

٢١
١٩٩٩
١٩٩٩
١٩٩٩

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ
 قَدْ تَزَيَّنَ بِأَقْبَرِ حُلِيِّهِ
 وَأَمْسَكَ بِأَكْبَرِ سِيَاطِطِهِ
 وَأَتَى بِأَكْبَرِ رِجَالِهِ
 خَلْدًا لِلَّهِ مُلْكِهِ

بسم الرحمن الرحیم

سپاس سرشناس خداوند گیتار که خردار شناختن و در بافت کند و
آگاه نیست و هیچکس ستایش او بشمار ندارد کرد و از او درود بر همه چیز
و خوشنودان تخت مایان زمان که همانرا از کمر سی امین دار
داعلم هرمن رانیده اند سپس چون در زمان شهراری خسرو
صاحبقران شاه کیتیستان خدیو ملک پاسبان پایدار
جهان و مایه آسایش مردمان پدر بر پدر شاه و ایران خدیو
جهاندر شه ناصرالدین بنو که روزگار خسرویش پانیده و سحر شده
بخش تابنده باد از پرتو دادش کیتی آباد و ایران مینو نشان که
وطن نیاکان باستان فارسیان است ز شک مینوی برین کشته

و روز بروز دانش و هنر پیشکار و در پیشگاه
 من بنده شمرند و مسافر مظلوم را کجای نهی می آید
 تا بریا طعنه بدرویش فانی ایرانی مراد که پست است
 برای حب وطن نیاکان خود از هندوستان باین
 آمد و در پیدا کردن نامهای باستانی همواره در گوشش
 مختصری از نامه نامی و کج کرامی کان دانش و پیشش جاوید
 خرد که اندکی از اندرزهای شست و خورش و خورش
 پیشداد پیشداد هوشنگ اندرز دانشوران دیگر است
 بدست کرده برای بهره یافتن مردمان و آگهی انبای زمان
 از راه ورودش پادشاهان باستان ایران اگر چه سخنان
 حکمت آمیز که هر یک از آن وحی منزل از حضرت شهنشاه
 هوشنگ پیشمار است ولی بنده همین نامه را بدین الحاق

چیزی دیگر محض تقدیر و سنجیدگی است
و شادی و غم و شادی و غم و شادی و غم
میکنی تو میپسندارگان بدی کردون فرو گذارد و دران
را کند قرض است فعلی است بدت پیش روزگار در هر
کدام دور که خواهد ادا کند را برادر است هدایت
نمایند که این پیری نفس اماره روی برتابند و از ازار و ستم
خلق بزدان دست بردارند و از فیض الهی بهره یابند
و بدانند که آفریدگان را آفریدگار یکی است و از آفریدن
کل مخلوق نیکی خواسته و هیچگاه امر را تفاوتی نگذاشته
همه خلق یک خداوند و از نسل یک آدمند مایه همه از خاک
و بازگشت همه بجا یک است بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوشتند چه عضوی بدرد او در د^{گاه}

در عضو بارانما بذر تو کر فحنت دیگران ستمی نشاید
که نامت نهند آدمی پس یزدان یگانه با خلق اوست
و چنانکه با خلق اوست و چنانکه خود با همه نیکی کند خواهد
که بندگان خود نیز با هم مهربان باشند و اذیت و آزار
بر هیچیک از مخلوق خود روا ندارد و همه را بگردار پادشاه
کند از کسی نپرسد اثبیت اگر کیست گوید کردار تو چیست
و از همه آفریدگان ایمان خواهد یافتین داشتن بوجه اثبیت
ذات پاک خداوند و نیکی کردن با آفریدگان او دیگر هر
زبان مقبول و بهر مکان مطلوب و از هر قوم باشد

مرقوم است چه یزدان چه الله و چه تبارک

پاک یزدان همه را توفیق خیر

عطا فرماید

بسم الله الرحمن الرحيم

سزاوارتر ستایش پروردگار عالمیان هم اظهار جمال و کمال
صفات و اسمای خویش است در مظاهر ظهور و خفای اول
والآخر و جمال بر در نکون ظاهر و باطن که کریمه هو الاول
والآخر و الظاهر و الباطن ناطق است بآن یا من بدا
جمالک فی کلماتی و لایق تر نیایش آفریدگار آدمیان
هم ابراز نثار و محبت خود است از آئینه زبان جامع صور
و اعیان که مبدءی لا احصى شایع است که انکما شیف
علی نفسک شاهی است بران حدیث آنجا که از زین
شأنیت سپاس اندیشی ماناسپاسیت تو حیرت

پس که سمت میزند جیش که کیر و قطعه در یار در آغوش
 شایسته بر نیامات سرور کاینات که بفا هر استدغائی به
 در جانت هم اظهار قرب و منزلت خودش است که حد
 می مع الله وقت لایحی فی ملک مغرب لانی بر سر مختار
 از ان و بایسته بر صلوات خلاصه موجودات هم افاضه رحمت
 و ابواب العظیبات است در او و الله صلوات او که آیه ان
 و ملائکته یصلون علی النبی و آلہ الذین آمنوا سئلوا علیہ
 و سلموا تسلیماً شمر است بر آن صلی الله علیه و آله و آلہ الکرام
 محمد کافزیش است خاکش هزاران آفرین بر جان پاش
 بر ضایر ارباب بصایر محفی و مستمر مبارکه با قم این کلمات
 و جامع این مقالات المحتاج الی ربہ الکریم ابن حاجی شمس
 الدین محمد حسین میگوید که در سال هزار و شصت و پنج هجری

بنوی علیہ وآلہٖ الصلوات کہ نواب مستطاب مستغنی القای
 کرامی ذات شایسته صفات رضیه الاطوار مرضیه
 الشعار پاک طینت والاہمت کسری عدالت حاتم
 سخاوت کریم الطبع جلیل القدر عالیقدر پاکیزہ نمد
 کہ مسموم مرتب و جلالت شان و نجابت نسبت و بلند
 و اخلاق شایسته و کردار باسیتہ این بزرگ بزرگوار پایہ
 نذر د کہ اگر سالہای بسیار صاحب قدرتان سخن بلند
 تلاشان معنی در تلاش پان آن آیند از عہدہ ادای اند کہ
 از بسیار و عشر از معشار آن برآیند تا در جوہ صمد مانند چون
 منی چہ کجوار دست و زبان منی چہ برآید کہ از بکلای
 سموری و معنوی و فضایل ذاتی و کسبتی این روح مجسم
 و جان منصور صرفی تواند نوشت یا نگاہ تواند پان بود

هر که را دیده بصیرت باز بود و چشم حقیقت پش گشاده
 و از سعادت انوار طرازشش برپو یافته میداند که این کشار
 تکلفی و تعلقی نیست اما بودای مالایدرک کله لایزک کله
 چون خواهش آن کرده که برخی از صفات جمیده این جمیده
 خصال را که فراخورد یافت چون منی بود در سپان آرد
 محرومان محفل سامی مرتبش را نیز از شنیدن و خواندن آن ^{حفظ}
 و اخرو و نصیبی کامل غیب آید لهذا بنصه ظهور می بخارد که
 از جمله خصال رضیه این بزرگ کرده الهی معرفت و شناسایی
 موجود حقیقی و واحد تحقیقی است که با وجود حجت کثرت
 اشتغال بلا بدیات ریاست در مشاهدات و وحدت
 و رعین صحبت در خلوت اند که حجاب کثرت مانع جمال وحدت
 نمیشود و در رعین خلوت در صحبت که ظهور وحدت که محبوب

پسند طبع مبارکش افشاده و نیت خیر منیتش همین است
 اگر مکارم اخلاق و محاسن صفات و اشعار دلپسند
 و کلمات ارجمند سعادت مند بنماید و تجوید جمیع و ترتیب
 آید مجلدی علییه باید نهائش کلمه چند از طلعت مشکل
 پسندش نیز درین انتخاب ایراد نموده بآ نمودن جی از
 کلمات صوری و معنوی بوده فرموده اند شکر و خیر
 که از عبادت بند ما مستغنی است و بر آن اجر میدهد
 و نیز فرموده اند آن حرص سوء مزاج النفس کما ان الاستغناء
 سوء مزاج الکبد و فرموده اند جهل مرکب خادم بظاهر
 دلسوز بیاطن منافق است بگذارد که صاحبش ملزم
 شود و بگذارد که بصواب برسد فرموده اند ابل دولت
 نه ندکانی بعزت فرموده اند دوست دوست دوست

۱۱
باشد کردوستان دنیا که با هم دشمن اند و دشمن دوست
دشمن بود بخلاف دشمنان دنیا که فقر اند که دوستان دنیا
دوستند ایشانرا فرموده اند بهترین کلمات و جامع ترین
همه صفات اینست علم با عمل مال با مال و دوستان بنفش و غفل
عافیت بدن با جمعیت دل فرموده اند اگر دنیا بخانه الحقیقه
نشست چو نیست که طالبانش آنرا نکوهش میکنند اگر
درویشان نکوهش آن نمایند بجا است که دشمنان اند
گفته اند که وجوه حرمت قمار یکی آنکه دوست را بطن غلبه
فایم مقام دشمن کند مگر مرضا را که بجای او تاسه این صاحب
صاحب نظر بخلاف ابنای عصر و اصحاب و هر که بهر هوا
حسی و لذات بدنی میکذرانند صرف کلمات نفسانی
و تحصیل مشروبات اخروی و تذکار سخنان اکابر حکما و کرام

مواضع و نصیحت فضلاء و حقایق و معارف عرفانست
 مؤید اینحال و مقال آنکه بتاریخ مذکور صدر که زنی و فقیه
 معامله ضعیفه مالوه بحسن تدبیر و رای صائش منوط و مربوط
 بوده و این رهین احسان استعدا سعادت صحبت و
 خدمتش را الزام کرده روزی از روزها که مذکور از کلمات
 موعظت آیت حکما در میان بوده ازین دولتخواه صمیمی
 فرمودند که کتاب جاودان خبر در آنکه حقیقتش بعد ازین
 تخریج ابد یافت بنظر در آمده بعرض رسانید که نام این کتاب
 بکوش زرسید تا بدین چه رسد بزبان حقایق بیان کند
 که نکات دلپذیر و کلمات دلاویز این کتاب پیش ازینست
 که بحیطه تعریف آید و بیشترین اوقات ما بطلع آن
 شما هم عبوری نمائید چون فقره حیدری از آن بنظر در آید

الحق سخنان خوب سودمند بسیار در آن یافت از پادشاهان
عظیم الشان و دانیان باستان که خاص عام از آن بهره
مند گردند نهایتش چون اصل کتاب عربی بود اگر ترجمه شود
و بواسطه ایجاد کلام عربی مترجم عبارات طویل الذیلی
بجهت وضوح آن ایراد نموده که لطافت لفظ و معنی پوشیده
مانده بخاطر آورد که مضمون استثنای را بشوق چهارستار
که محض ترجمه نباشد بجز بر نیاید که هم عبارت مختصر و آسان
توضیح معنی ظاهر تر گرد و بناء علیه فقره چندنی موافق
اراده نوشته شده استش برده خوانند و اراده ملاحظه فرمایند
داشتند پسندیده فرموده که اگر این کتاب ناخضره چین
دستور تحریر یابد نه خوبی بشود و چنین کند به موجب
اشاره در تحفیض آن کتاب بوده که بسیاری از اسباب

رفتن این حقیه از موهبه مالوه بدرگاه گیتی پناه اتفاق
 افتاد و بحسب اتفاق که بعضی از غفران وارد کلبه فقیر
 میکشید و بتقریبی ازین انتخاب در میان می آمد یاران را
 از شنیدن این سخنان وقت خوش میشد و با تمام این
 ترغیب می نمودند تا آنکه بواسطه یکی از دوستان
 موافق اصل کتاب که عربی بود بدست آمد چون معلوم شد
 که این کتاب از مؤلفات استاد فاضل ابوعالی مسکوئی
 صاحب کتاب الطهارت است که خواجه نصیرالحق و
 المله دروفعی که اراده ترجمه آن کتاب که اکنون باطل
 ناصری مشهور است مینمود در حق کتاب الطهارت
 چنین فرموده اند که معانی بدان شریفی از الفاظ بآن
 لطیفی که کوئی قیامت بر بالای آن دوخته سلیخ کردن

و در لباس عبارتی و اسی نسخ کردن عین نسخ کردن باشد
 و هر صاحب طبع که بر آن وقوف یابد از عیب جوئی و
 غیب که فی مضمون نماید اراده فتح آن عزمیت نموده
 که هرگاه مثل خواهد از حق کتاب الطهارت چنین نوشته
 باشد و این کتاب در الفاظ و معانی بهتر از آن بود این مسکین
 باین قلت بضاعت از کجا استطاعت آن بود که از عهد
 ترجمه آن برآید احضار الامر بخاطر رسید که در واقع این نسخه کتاب
 ترجمه است که دیگران کرده اند نه ترجمه و این معنی هم
 آن کردید که اندک تصرفی نیز در آن نموده آید مثل آنکه چون
 صاحب کتاب سخنان هر حکیم را از حکمای روم و فرس
 و عرب دهند جدا جدا نقل کرده و باین اعتبار که بسیار
 در کلمات واقع گشته که را ترا میسر باشد حذف کند

و در بعضی مواضع موافق مقام شهادی از احادیث
و اشعار اکابر و سخنان عرفا الحاق نماید و در ترتیب نیز
تقدیم و تاخیری نسبت مناسبست جایز دارد چنانکه در
اصل کتاب پیداشدن جاویدان خرد را که بعد از سخنان
هوشنگ ایراد نموده فقره در اول انتخاب ثبت کرده
احادیث اصل کتاب را بلفظ نقل کرده و ترجمه نموده و بسبب
این تغییرات چون نسخه علی شده باشد با انتخاب تمییز نمودن
از مکارم اخلاقی مطالعه نمایندگان آنکه اگر خطای در نظر

آرند اصلاح نمایند

در رسیدن شد کجا حیات و پادشاهی

استاد فاضل و حکیم کامل ابوعلی احمد بن محمد سکویه میگوید که
در غفوان شباب که مطالع کتاب ابی عثمان حافظ که

بست مطالعه

باستطالقه فهم موسوم است میگردم که تعریف بسیار
از کتاب جاویدان خرد وصیت حضرت شاهنشاه پیشه
هوشنگ کرده بود من خوانان و جوانان آن شدیم
از سعی وجد بسیار آنرا در ملک پارس بدست آورده
خواندم اگرچنین کتاب مشغول و مشغون بود بکلمات
دلاویز و فصاحت سودمند لیکن امثال و نظایران از
حکماء فارس و روم و عرب هند و اوان باقیم مناسب
چنان دیدم که نسخه جاویدان خرد را باوصاف و موا
حکما، اربعه در حیطه جمع و تالیف آورم که علماء و فضلا را
تجدید دگری بود و جوانان را ارشادی و مرا اجری از
مشوبات اخروی و در پیداشدن جاویدان خرد
استاد فاضل چنین میگوید که ابو عثمان حافظ در کتاب

بخود نقل از فضل بن سهل که وزیر مأمون بود کرد
 که وقتی مأمون الرشید بحکومت طراسان از قبل
 خود آمد ملوک اطراف ایلیان با تحف و هدایا بدرگاه
 مأمون میفرستادند از جمله حاکم کابل از دانیان آن
 دیار رسول فرستاد و بان نام و بامون نوشت که
 تحفه بجهت شما فرستاده ام که نفیس تر و بزرگتر و بهتر از آن
 در روی زمین نیست مأمون تعجب بسیار کرده گفت
 بپرسیدارین مرد که آمده چه آورده گفت بهتر از علمی
 که دارم چیزی نیاورده ام گفت علم تو چیست گفت
 تدبیر امور و رای صایب دلائل بجزیر مأمون اگر ام و
 تعلیم او نموده گفت او را در منزل خوبی فرود آورند
 کیفیت احوال او را پوشیده دارند تا خبر او فاش نکرد

و بعد از فوت مارون الرشید که میان محمد امین و
 کاربتهال جدال انجامید و محمد امین لشکر بخراسان
 فرستاد روزی که خبر آمدن فوج محمد امین بعراق رسید
 مامون کفش دوزبان را بطلبید تا با او مشورت نمائیم
 بعد از آمدن مامون با او کفش چه میگوئی و چه می بینی
 در فرستادن لشکر بمقابل افواج محمد امین دوزبان گفت
 که رای آنست که منصب ملکیت فریب پس از رو
 شدن لشکر و آمدن خبر فتح دوزبان را طلبیده شده صد هزار
 دینار با او انعام فرمود دوزبان قبول نکرد و گفت مرا
 ملک کامل بی چیزی نفرستاده که بالفعل محتاج باشم و ز
 نمودن من این مبلغ را از روی دلگیری و ندانستن قدر
 آن نیست بلکه مترصد آنم که نعمتی از ملک پیابم که بهتر

و بزرگتر ازین باشد و آن کتابست که در ایوان کبری
 مدفونست و چون مامون به بغداد آمد بدو بان گفت
 که آن کتاب در جایی که هست نشان باید داد تا کند
 برآرد بعد از آن که ذو بان نشان داد مامون فرمود
 که همان موضع را بکنند و از آنجا در گذرند چون آن
 موضع را کفند بموجب که ذو بان نشان داده بود بسنگی
 رسیدند که درز بر آن فضائی بود صند و قیچی از آن بکنند
 سیاه ظاهر شد مقفل آنرا برداشته نزد مامون بردند
 مامون ذو بان را طلبیده گفت که این آن نعمتی است که
 آرزوی آن کرده بودی گفت بلی مامون گفت صند و قیچی
 هر چه هست بجان نشود که خیانت در آن کرده باشم
 ذو بان گفت رعایا و وزیر دستان ملک را ازین قلمرو

عار و نفرتست چگونه گمان شود که ملک از رعیت خود
 کمتر و ناقص تر باشد پس ذوبان قفل صندوقچه را
 کشاده از صندوق کیسه از دیبا برآورده در پیش مامون
 سرار میکرده و رقی چند کموتب از آن برآمد که مجموع
 صد ورق بود در صندوق غیر این چیزی نبود پس
 ذوبان آن ورقها را در کیسه نمود بامون گفت که این
 صندوق بجهت نخا بدشتن تحفه خوبست بفرمانگاهدارند
 و کیسه اوراق را گرفته روان شد حسن بن بهل گوید
 بامون گفتم که بالیست از ذوبان پرسید که درین
 اوراق چیست مامون گفت من هم اراده آن
 داشتم اما ترسیدم که مردم مرا ملامت کنند حسن گوید
 بعد از رفتن ذوبان سخانه اوراقه و از آن ورقها

استفسار نمودم گفت کتاب جاویدان خرد است
 که گنجور پادشاه ایران از حکما قدما استخراج کردیم
 ورقی از آن بمن ده تا مطالع کنم چون ورقی از آن
 گرفته بنظر در آوردم چیزی نتوانستم فهمید آخر خضر بن
 علی را که در علم و خط فارسیان مهارتی داشت طلبید
 آن ورقها بدو دادم تا خواند و تعبیر نمود و من در قید
 کتاب می آوردم تا سی ورق نوشته شد و چون روز
 باختر رسید بجانۀ رفته روز دیگر نزد دوزبان آمد گفتم
 که در دنیا بهتر از من علم باشد دوزبان گفت کما این
 علم را بسیار صیانت و محافظت مینمودند که رشد
 دنیا و آخرت در امنیت و من میخواستم که تمامی
 این اوراق را بتو دهم تا کتاب کنی لیکن در خود ندیدم

که زیاده از آنچه داده تو انم داد بجهته استخراج آنچه این
 ورقهاست ممکن نیست و ایضا از حسن منقول است
 که روزی مأمون از من سؤال کرد که از کتابهای عرب
 کدام است از روی فایده بزرگتر من کتب مفادها
 و سیر شمرده ذکر تفسیر قرآن نمودم مأمون گفت کلام
 هیچ چیزش بهت نیست باز گفت از کتابهای عجم
 کدام است شرفیقه بسیاری از کتابها را تعداد کردم تا کتاب
 جاویدان ضرور رسیدم مأمون از کتابها در فهرست کتابها را
 طلبیده نام این کتاب بنظرش در نیاید گفت چونست که نام
 این کتاب در فهرست نیست گفتم یار من این مؤمنین این کتاب است
 که از زبان کرشمه نوشته ام مأمون گفت آنرا بطلب کس
 فرستاده از خانه طلبیده اشم وقتی آورد که مأمون بنماز بر
 خاسته

بود چون مراد یزید گفت آن کتاب آوردی گفتیم بی پس قیام
 مخوف شده آنرا از من گرفته میخواند و چون از فصلی فارغ
 میشد میگفت لا اله الا الله و دیگر میخواند تا نزد یک
 بآن شد که غارنش فضا شود گفتیم یا امیر نماز فوت میشود
 و این کتاب بجای نبرد و گفت چنین است اما بسکه دل
 من وابسته است میترسم که در غار سهو کنم بهر طریق آن
 نماز را ادا کرده باز بخواندن مشغول شد تا تمام استخیر
 شده بود خواند و گفت آیت کجاست گفت دو بان نداد
 که بنویسم مامون گفت اگر نه است که اوز نهاری و
 ایلمچی است هر آینه آنرا بر زور از وی می گرفتیم استاد ابو
 کوید شیدی شغف مامون را باین کتاب و صفت
 ذو بان را در دادن آن و تحقیق که آنچه من افزوده ام

باین کتاب از سخنان اکابر حکما و نیا سچ افکار قیام زیاد
حسن این کتاب بآن بر توطئه خواهد شد و بایسته التوفیق

از کلام الهی شناسد که اصل کجا می آید

هوشنگ که از پادشاهان پیشدادی است چنین گوید که ابتدا
هر چیزی و هر کس خداست و رجوع و بازگشت با اوست
و توفیق یافتن نیکو بی تابعت اوست پس از چیزی دیگر
و یا از دیگر کس پس هر که استدار است ناخست و اجابت بر او
شکر و هر که انتها را دانست لازم است بوی اخلاص آنکه
توفیق را فنیب ضرور است او را بجز و زاری و هر که بقبض
برد بر او است ترک مبارزه و دعوی و نیز گفت بهترین
چیزی که به بنده داده شده در دنیا حکمت است و شوی
چیز در آخرت مغفرت و شایسته تر صفی نظریات وی

متنبه شدن تا فعل بدی از و صادر نشود و اگر شود پشیمان
شدن و مصرت نمودن و بهترین چیزیکه بنده را باید عاقبت^{ست}

و پاکترین بخشی کلمه توحید یقین سر هر شناخت است و
ستون علم عمل کردن بآن و مدار عمل بسنت پسندیده خدا
عز و جل و رسیدن بسنت الترام قصد و مبادیه روی بین
با اقسام شاخ و برگش همچون حصاریست بابر چهار زکناها
هرگاه زکمی از زکناهایش تقاضای افتادن کند زکناها
دیگر نیز روی سخراب شدن نمایند کارهای نیک چهار
شعبه است علم و عمل و سلامت سینه و زهد علم دانستن
ضروریات دینی و دنیویست و عمل کار کردن بمقتضای
آن سلامت سینه بمیزانیدن حسد و کینه زهد صبر کردن
و ترک فضول نمودن کارهای بندنا منحصراست در چهار

حضرت علم و علم و عفت و عدالت علم دانستن چیز
 خیر بود بهر ارباب اشیا و شریعت اجتناب علم در دین
 از برای اصلاح حال مال و در دنیا بجهت مروت و بخشش مال
 عفت در مشتهیات نگه داشتن خویش در وقت شهوت
 و محافظت آبرو در حین حاجت عدالت در وقت رضا
 و غضب بجهت اعتدال که زیادتى نگیرد در وقت رضا و کمى
 نماید در وقت غضب علم بر چهار وجه است اول دانستن
 اصل حق دوم دانستن فرع حق سیم دانستن قصد حق
 که واقع شود حق الادراک و مراد از قصد وسط و اعتدال است
 چهارم دانستن ضد حق که تباها کرد در حق الایمان علم و عمل
 قرین یکدیگر اند چون مقارنت روح با جسد که هر یک از این
 دوی دیکرى صاحبش را فایده نگیرد حق دو گونه است یکی

ظاهر که بخود آشکار است دوم غامض که بی دلیل و ^طشناخته
 شناخته نشود و باطل هم دو قسم است مانند حق چار
 چیز است که سبب قدرت آدمی بر کار میشود اول صحت
 نفس و بدن دوم مالدار بودن سیوم غم بران کار و آسایش
 چهارم توفیق از خدا تعالی یافتن راه نجات سه است
 راه راست پر هینکاری خوردنی حلال علم جان است
 و عمل تن علم اصل است و عمل فرع علم پدر است و عمل فرزند
 عمل تواند بود که قایم مقام علم باشد اما علم مکان عمل ^{منسبت}
 گرفت توانگری بقاع است بحکم و زیاده آنچه تصرف
 باشد و سلامتی از آفتها و محنت درازد از مردم و خیز
 و آزادی از بندگی نفس خلاص بودن و ترک آرزو و ناموس
 محبوب خلاص بودن در ترک طمع از ایشان و رغبت

نمودن صحبت ناکسان بدان تحقیق که بهره گرفتن در
روزهای بسیار در صبر کردن بختهاست در روزهای
آنکه بزرگتر توانگری در سه چیز است اول نفس دانگاه^{است}
در کار دین و دنیا دوم بدن توانگاه صابر باشد بطاعت
خدا و محنتهای فقر و بلا سیوم قناعت نمودن بداده خدا
و نومید بودن از آنچه هست نزد برابری برون کن طمع از
دل خود تا گشاده کنی زنجیر از پای خود و بر حجت رسانی
بدن خود آنکس که ظالم است و دانند که ظلم میکند هر آینه
پشیمان است اگر چه جمعی او را تحسین کنند و هر آنکه مظلوم^{است}
سالم است از پشیمانی اگر چه طایفه او را مذمت نمایند
آنکه قانع است هر آینه توانگر است اگر چه گرسنه و هیزنه
باشد و آنکه حرص است هر آینه فقیر و محتاج است اگر چه

تمام دنیا او را بود شجاعت فراخی دل و کشتادگی سینه است
 در اقدام با امور مختلفه و صبر تحمل کردن با امور مؤلمه و
 مکروهات طبیعی و سخاوت جوایز مردی نفس است بمسخر
 و بخشش اموال جلیله بموقع حلم ترک کردن انتقام با قدرت
 و صرم نگا داشتن فرصت و فکر کردن در عاقبت دنیا
 خانه کار کردن و آخرت جای مزد گرفتن مهار عافیت
 در دست بلا است و سر سلامتی در زیر بال رحمت ربی
 پوشیده به پرده رتس و پیم پیس مباش در هر حال ازین
 سه حال بی آنکه متوقع ضدش باشی ای آدمی تو را اهل است
 نزدیک و راند نیست بی هنجار از لیل و نهار که ترا نیست
 در آن اختیار تا نگاه کرده اجل بتور سیده و تو کاری نکردی
 و یقین دار که همین بدیت که حایلی هست میان تو

واجب پس حیل کن که کار خود سازی پیش از رسیدن اجل
ای فرزند آدم کردان نفس خود را نشانه سهام حوادث
که زمانه دشمن بنی آدم است و احتراز از دشمن واجب
پس هرگاه تدبیر و تفکر در نفس خود و دشمن خود نمائی که زمانه^{ست}
مستغنی میشوی از وعظ و عطاء کرامی و عزیز دار اجل
خود را بجهت صحبت با کسانی که سابق بر تو بوده اند و اکنون
در عدم غنوده هرگاه خوشحال شوی بجا نیتی هر آنکه غمگین
شوی ببلای آنی که روی تو خواهد نهاد چه عافیت را باز^{که شست}
ببلاست و هرگاه خوشحال کنی ترا امید بای و دراز غمگین
به نزد یک بودن اجل دیر باز که رسیدن اجل و عده گاه^{ست} اجل
حیل کردن در کار بای صعب بهتر از سیره کردن بامردمان
تانی در مصیبت خوشتر از شتاب زدگی در ان نادان

بودن در جنگ نترس و از ترس عاقل بودن در مسافرت
 آن و فکر کردن در عاقبت جنگ سرمایه خنوع دادن
 پس تو ای جنگجو در حین جنگ دلیر باش تا ظفر غنیمت
 یابی و فکر در عاقبت آن منهای که منهدم شوی و چاره
 فرار بر خود پستی ضعیف تر چاره در جنگ نافع
 تر است از سخت تر شدتی که در آن کنی هرگاه پادشاه
 خود را مستقل داند در رای و تدبیر مستقل و محکم شود
 بر آن پوشیده ماند بروی راهب صواب دانایان حرام
 بر شنونده دروغ گو دانستن گوینده را اگر در سه موضع
 یکی آنکه گوید نادانی بر مصیبتی که باور سیده صبر کرده و
 آنکه گوید نادانی دشمنی نموده با کسی که بوی نیکی می نمود
 و نیکی کرده سیوّم آنکه گوید حامی و نگهدارنده کسی از او

پنهان شده چیز است که فساد آنرا بهیچ جلیله باصلاح
 نتوان آورد دشمنی اقربا و حسد هم میثبات و قصوری که در
 عقل ملوک بود سه چیز است که صلاح آنرا بفساد نتوان
 آورد بلکه عادت نیکی که در طبع دانا یان بود قناعت
 در طبیعت کسی که براه راست باشد سخاوت جلی که بی که
 متمول بود سه چیز است که از آن سیر نتوان شد یکی غایت
 دویم زندگی سیوتم بل بلائی که از آسمان آید و اگر درین
 محال است و مصیبتی که مقدر شده و کشته پرینر نمودن
 پیکار بد در دیت اعل و نیک و دوائیت اجل سه چیز است
 که موجب سرور است در دنیا و سه چیز باعث اندوه
 آن سه که سبب سرور است رضی بودن بقتت و سبب
 کوشش نمودن در روزی فردا و گذراندن بهراخی عیش

در طاعت خدا و آن سه چیز که اندوه است حاصل بود
 در جمع تدافعال و سوال کردن بلجاست و الحاج و آرز
 مند بودن چیز که حسرت و ندامت در عقب دارد دنیا
 چهار چیز است عمارت های عالی زنان خوب طلا و نقره ساز
 و آواز بلایای دنیا چهار چیز است کثرت عیال کمی مال
 همسایه بد زن خایه سخجتهای دنیا چهار چیز است پیری
 و تنهایی و بیماری و غربت و قرض داری و مفلسی پیاده کی
 و دوری راه سه چیز است که به چیز نمیتوان یافت توانگر را
 بآرزو و جوانی بحضاب و صحت بد نزدیک و چهار خصلت است
 که صاحبش را از دشمن چیزهای دیگر زبان نیست لقمه حلال
 خوردن حسن خلق راست گوئی دیانت شش چیز است که
 برابری میکند بتمام دنیا خورونی که او را صاحب مهربان فرزند

نیکوکار زن موافق سخن معقول عقل کامل را نهائی بحقیقت
 درستی طبع است پیشوای مشفق سخن نیک در دبی دوای تکر
 و رعنائی بر احتیاجی مرهم زن بد بار کران غضب سه چیز است
 که خوبی آنها در سه محل ظاهر میشود مواساتی نفس در کسب رست
 کفشتن در حق دشمن بشرط منفعت او عفو نمودن در وقت
 غضب عاقل است که سه چیز نکند آرزوی چیزی که بدست نیاید
 سوالی که مباد اینا بدین تقدی که از عهد آن نیاید و دچیز است
 که آدمی بآن در غربت نیز غریب نیست مراعات ادب
 و محافظت نفس از آزار مردم هشت خصلت است که از
 عادت نادانست غضب پچا بخش نباشتی تعب بجا بجا
 ناشناختن دوست از دشمن راز کفشتن ببا اهل اعتماد نمودن
 بنا از موده نیک ظن بودن به عقل و سپوفا بسیار کفشتن به پو

پادشاهی که ظلم کند از معنی بادشاهی و حریت برآید مشت
 بعلمان و بدامان نموده بود و وفا که از ضایع پیرون رذا
 بلا بجای آن نزول کند هرگاه امید کسی از کسی میرد که نیست
 در طبع او زنده کرد و هرگاه چنانست آشکار شود برکت ازین
 برود مزاج آفت حد است دروغ دشمن راستی جور خراب
 کننده عدالت پس بر پادشاه که منزل کند حیبت او از
 دلهارود و دروغ گفتن او را در نظر آخوار نماید و ظلم کرد
 ملک را بر او سر آرد حکومت تمام نیست الا بسبب است
 و بزرگی بدست نیاید الا با احتمال ثبوت مردم و عمل پاکیزه
 نباشد و الا بهندیب اخلاق و بزرگی قدر حاصل نمیکرد
 الا با کرامت خیر در سه موضع ضایع و تباه است تدبیر
 صواب که با کسی بود و از قبول ننمایند و آلات جنگ

نزد کسی بود که کار نتواند فرمود زود مال نزد کسی بود که
فایده ببرد و من ز سر سه خبر در سه وقت لازم است بر
پادشاه عقوبت نکردن در وقت غضب صبر نمودن
در حوادث و تعجیل کردن در صله چه در آخر عقوبت ایست
کماکان مخفی است صبر در حوادث کشته شدن رای
صواب تعجیل در صله مستلزم مهارت لشکر و رعایت در
اطاعت زیرا که هرگاه مشکلی پیش آید و راه تدبیر پوشیده
بود مانند آنست که مرواریدی در توده خاکی کم شود پادشاه
پس تمام آن خاک را به پرویزین باید بخت تا مروارید بدست
آید همچنین در تدبیر صواب فکرهای عقل را جمع نموده به
فکر خود باید بخت تا تدبیر صواب روی نماید تا تدبیر صواب
هیچ افتادگی و پستی نیست و با عجزی و زبونی هیچ شرف

و منزلی نیست خرم و تدبیر مکی است از برای حصول
 مطلوب عاجری و زبونی محرومی است از مطلوب چهار
 خصلت است که موجب پستی بزرگان و پادشاهان است
 تکبر نمودن و بازمان مشورت کردن و با طفلان جوانان
 صحبت داشتن و قطع فصل معاملات که منظورشان لاف
 بود اهل مزیدن پادشاه نیست تا از رعیت خود
 میوه بچینند و جامه از کارخانه خود بپوشد و اسب از
 نتاج اسبان خود سوار نشود و زن ملک خود نکاح نماید
 و حکم اینچنان درست میشود الا بتدبیر صواب و تدبیر
 صواب میسر نیست الا بمشورت و مشورت صورت
 نمی بندد و الا بتدبیر عقلای و ناصحان مخلص بزرگ
 داشتن بزرگتر و انصاف ورزیدن با همسر و امیدوار کردن

نان نخورد و از باغ خود

فروز باعث بدست آوردن عثمان تدبیر صواب است
 بر عاقل و حبیب موافقت حق خدا تعالی بطاعت و
 شکر و حق پادشاه وقت با خلاص فرمانرواری و نصیحت
 و حق نفس خود تحصیل فضیلت و دور کردن او از رذیلت
 و حق دوستان بوفاد و محبت و بدل معاونت و ششوم
 اخلاق بحسن معاشرت و رفع اذیت تمامی مردم در چهار
 چیز است بزرگ بودن باعتبار خانواده و کوچک و بزرگ
 بودن در نفس خود و پیقدر بودن زرو مال در نظرش
 راست گوی بودن در مکان رس هر که را متکبر نکند با
 شکسته نشود در پهنی و زبون نکرود در مصیبت کمال
 مرد در سه چیز است که دانا بودن در دین و صابر بودن
 در بیایات و تدبیر نیکو داشتن در معاش سه چیز است

که دلالت بر کمال تقویٰ مرد میکند توکل بخبری که باور نیست
 و حسن رضا با تنگی باور سیه و صبر بر آنچه که از او فوت شده
 بلندی ایمان در چهار خصلت است اول ثابت با حکام
 الهی خدایه او امر و خواه و نواهی دوم راضی شدن بقضای
 مرغوب و مکروه سیم اخلاص و رزق بدن بخدا و رزق ایمان
 و آشکارا چهارم واکداشتن با و امور معاش و معاد و
 عوض نیست و ایام را بدل نه و نفس را خلف نه پس دین
 و نفس را در همین ایام غریزیه باید داشت و کار خود را با کید
 هرگز اشتب و روز مرکب زندگی بود هر آینه عمر او در وقت است
 اگر چه آنکس بیاده و خفته باشد هر که جمیع کند سخا و جفا بکنند
 کرده است از راه و راه یعنی آینه است است و با طبع
 هر که بدو با باشد شکایت اعتداف کرده است بذات

و آنکه رجوع کند بموید لازم گردد با و ملاست چهار
 چیز است که اندک او بسیار است درد و احتیاج و عیب
 و دشمنی هر که قدر خود نداند درند استن قدر دیگر
 سزاوارتر است آنکه عار نماید بکار خود مضطر گردد بکار
 غیر هر که عار کند از پدر و مادر از رش نباشد بهره و آنکه
 پست نباشد پیش خود بلند نشود پیش غیر اقله کیست
 برخوردارستن باید کن در هر نعمت زوال آزا و در هر نعمت
 آزا که این یاد کردن نگاه دارنده تر است نعمت را و سلم
 تر است از مستی و غرور و نزدیکی است بفرج و خوشحالی
 هر که اعدایش غالب نباشد بر جور و رافت یافت و بلاکت
 و جور چه هیچ چیز زوال نعمت را باعث ترازا قاست بر
 ظلم نیست طول امل مرد و افاطع از همه چیز است و ترک

طمع مانع از هر کرد و مات صبر رساننده است بظفر نفس
 اماره مستدعی بسوی شرابست صلاح معاش بصلاح اکابر
 و بدستی توکل گشاده گردد در روز بهما بقدر اخلاص سختی
 مراتب خطیر است و باندازه اخلاص مستوجب محبتها
 بصیانت از محرمات میرسد برضای پروردگار و بقدر رضا
 خود از او میرسد بخواست عیش و روزگار مرئوس مرد بردگیری
 باندازه صبر است در بلایه زیادتی دوستی بقدر پاس
 دوستی در طول غیبت و تمادی ایام معاشرت چند چیز
 از چند چیز دانسته میشود با کسی هم سفر بودن خلق و عادت
 و در وقت تنگدستی بخشش و سخاوت در صین غضب نصاف
 و مروت و چند چیز را ظهور از چند چیز است مالک رقاب
 کشتن از بذر ایشار و ملهم شدن بفضایل ارادت صالح

و کامل و سالم از عیوب بودن از ترک خطا و رد ایل و
 زیاد شدن محبت از کثرت ملاقات و صحبت درستی
 عزیمت از آخر کار و نهایت عزت نفس از لزوم قناعت
 بر نفس رجوع بقیامت انصراف از بدنی و مسادت ثبات
 در ملتیت از طلب فضول معیشت هر که الم بدی که باو کند
 در نیاید قد زکونی که باو کند هم نخواهد دانست بر پیشانی
 از صحبت جاہل برابری میکند با پیوستن بعاقل اولی تر با غافل
 منعم کسی است که خوی گرفته تر باشد با نعام او مردم بزرگ
 و صاحب قدر نشوند تا حد بر نذر و شسته دلیل بر عقل
 عاقل تدبیرات نیک او است حیا بر هر که پوشانند نیست
 خود را هر آنی می پوشد عجیب او را نیکوترین ادبهای
 مردم بادب و فضیلت خود فخر نکردن است و یاری

و هنده ترین بر یادتی فهم خواندن و آموختن و مشورت
 کننده با عقلای ازا افتادن بوط ملاکت امین و معتقدان
 و مستقلان برای خود دلیر اند بهلاکت افتادن و نزاع
 کننده بر حقیقت حق مستوجب خصومت دانیان
 و بقایشان فرو خوردن خشم و بردباری صلاح عقل است
 خصوصاً اگر جنگ با جاهلان بودن چند طایفه اند که در
 غربت پریشان میشوند و در وحشت آن وحشت میشوند
 منکر دنیجی شجاع که همه کس را شجاعت او احتیاج است
 و دوم فاضل که مردم را بعلم او حاجت میدارند سیوم
 شیرین زبان خوش بیان که همه کس بجلالت زبان
 و نرمی کلام او مشغوف و محظوظ اند
 استاد ابوعلی میگوید که تا اینجا نقل

از سخنان هوشنگ بود که عبارت از کتاب جاویدان
 خرد باشد و من بموجب وعده که در صدر کتابت دادم
 الآن شروع بچنان حکای اربعه مینمایم و بواسطه آنکه
 اصل کتاب از فارسیان بود ذکر کلمات دانیان فارسی را
 مقدم میدارم و درین چنین تمهیدی بجهت سهولتش
 که قرآن نفس شریفی و طالبان لذات جسمانی که خود را
 بدن محسوس دانسته اند لذات و محالات را منحصر بآکل
 و مشرب مناکح کرده مینمایم که خلاصه اش اینست
 که اکثر مردم خود را و نفس خود را نشانه اند تا توانند
 بنفس خود تکیه کنند بلکه تکیه را هم ندانسته اند چه هر که
 همت خود را دوست میدارد و هر که چیز را دوست
 میدارد این را هم دوست میدارد که باو نیکی کنند آنکه

خود را بغیر از این هیچکس ندانسته اند پس چگونه توانست بخود
 نیکوئی نمودن و حال آنکه هر سعی و کوشش که بجهت تحصیل
 لذات و ترتیب بدن و بنیت از خوردنیهای لذیذ و لبا^{سه}
 فاخر و مساکیح شنی بجا آرند فی الحقیقه دشمنی بخود نموده باش^{ند}
 و چگونه خود را توانست شناخت بی سعی و مجاهده و الزام
 ریاضات شافه و حال آنکه در احادیث واقع شده که
 هر که خود را شناخت خدا را شناخت یعنی چنانچه
 خدا را شناختن مشکل است خود را شناختن دشوار است
 و اگر خود همین بدن محسوس میباشد نیکی با خود خوردن
 و آشامیدن هر آنکه خدا را شناختن نیز آسان میباشد پس
 هرگاه خود را شناخت نیکی را هم نشناخت تا بخود تواند
 نیکوئی کرد و حضرت عیسی علیه السلام گفته است که بجهت

پنجم نفس رسیده به شش کسی که نفس خود را فروخته و نیند
 بعد از آن دنیا را گذاشته بمیراث خوار خوش آنکس که برگزیده
 نفس خود را از آنچه در دنیا است و خود را آزاد کرده در
 کتابهای منزل آمده است که هر که بشناخت خود را مادام
 که از خداست پس او را شناختن نیست بعد از قطع
 و بهم نقل از حضرت روح الله است که هر که فکر نکند بدین
 هر چه پنهان ماند از او دانستن هر چه بود هر که معدن شر را
 شناخت قادر نیست بر نجات یافتن از آن پس باید دانست
 که ماتحت فلک فمر که عالم کون و فساد است و عالم
 و نبات و حیوانست معدن بلیات و آفات و مهرب
 بکثرت و عالم است که مردم را از وقوع و افشادن درین
 بلیات چاره و گزیری نیست مگر فرار و گریز ازین عالم کون

و فساد و پیوستن به محل و مکانی که زمانیات و حوادث
 تأثیری در آن نباشد و آن عالم نیست الا عالم ارواح
 و نفوس که از مکان و زمان بیرونست و موصوف
 بصفت جادو دانی و خلود چنانکه زبدة الالکین مولانا
 بجانی میفرماید بهشت سلطانی و عجب و کبر و مستی ^{سهلست}
 درویشی و فقر و تنگدستی سهلست خود را برسان بجای
 جاویدانی و رند دوسه روز و نه چپه مستی سهلست
 پس بهترین دانستن آنست که بشناسد و تمیز کند امر
 باقی را از امر فانی و همت صرف آن کند و اهتمام آن
 که امر باقی ملاک و ضایع نشود و الا ضایع شدن خود بود
 و ضایع است و آنچه ضروری و در کار است نگاهداشت
 چیزی شریف باقیست که نفس است نه خفیت فانی که

بدست احتراز و نگاه داشتن خود از مرغوبات بدن
 دوا و علاج نفس است عاشق و خوالان بودن بر لذت
 بدنی هلاک نفس پس نفس شریف آنست که تعب و مشقت
 بدنی را سهل و آسان فرماید و از کمرومات طبع تنگ
 حوصله و متاثر نگردد و نفس کریم نهاد آنکه مومنات مردم
 بر و کران و ثقیل نباشد و ندید و پیر و جوه معاش خود و دیگران
 از روی خراج حوصلگی بکشد و کی پیشانی کند کلمات
 و غیره و طبع بزرگ و جبر که از حکما مشهور است میگوید
 دیدیم دنیا را با تغییر و زوال و اهل دنیا را در گرد و ماتهها
 چیزی و کسی که تلف شد یا میشود و متاع دنیا را اندک
 و خوف و زوال آنرا بسیار و زندگانی در آن ناقص
 و نیز دیدیم که اگر دنیا تمام یک کس را بود و تمام مطالب

و آرزو ماه خود از زن و فرزند و عزت و احترام و تسلط
 بر دشمنان برسد و از آفات و کمرومات در امان باشد
 و در کمال فارغ بالی سالهای سال که نهایت عمر آید
 تواند بود زندگانی نباید تا وقتی که بدنش فرسوده شود
 و حسن و جمال از او مفارقت کند بصد سال نکشد این
 مدت خود معلوم که در جنب ملک پیر و آل چه باشد
 و بعد از و باندک زمانی جمیع آنچه جمع کرده بود منفق
 کرد و بنامی که گذشته خراب شود و نام او از یاد رود
 و حبش فراموش فراند و حقه او مال کسب او فاسد و
 و حکومت او منقل و اموال او میراث خواران منتقل گردد
 مگر تقوی و نیکوکاری که عال آن خراب و ضایع نمیشود
 ذکر بمیل او در دلها باقی میماند برانند هم که احترام کنند از

شر و بدی که با عفتی و جوابی کردن باشد و در دل کرده
 ز دنی و نزد یک کردم نیکو کاری و باند و خشن آشنائی
 که باعث پا دآوری و ذکر خیر بود بنا برین اینچنان را
 که بطریق سؤال و جواب نوشته ام بادکار کند آشنایم اگر
 گوید که کیست اولی بعبادت کو نیم آنکه کنایان کمتر باشد
 اگر گویند کنایان که کمتر است کو نیم آنکه فایم تر باشد بدین
 خدا و دور تر از دین شیطان اگر گویند دین خدا کدام است
 کو نیم نیت نیک و گفتن و کردن خوب اگر گویند چیست
 نیت نیک کو نیم میان روی و گفتن خوب راستی
 و کردن خوب جوایز دنی و در گذشتن از لغزش مردم
 اگر گویند دین شیطان کدام است کو نیم نیت بد و گفتن
 و کردن بد اگر گویند چه چیز است نیت بد کو نیم افراط و ^{تلفظ}

و کفین بد دروغ و عمل بد بخل اگر گوید کدام است میانه رو
 گوئیم باید آوردن زوال نعمت دنیا تا با بل آن سلوک
 نیکو نمایند و حق دوستان و خویشان بگذارند و نفس
 خود را از هوا و هوس که موجب بلاست در دنیا و
 سخاوت در آخرت باز دارند اگر گوید افراط چیست
 گوئیم در کائنات بودن که لذات جسمانی و حیات جسم
 و دولت دنیوی همیشه برقرار است و زوال و فساد در
 وراقم این کتاب که انتخاب جاویدان خرد است میگوید
 که سخن این حکیم کامل که دین حق میانه رویست و دین
 شیطان افراط و تفریط اگر چه میانه روی در همه کارها خوب است
 اما نیست تواند بود که مدعا پیشه این باشد که در طلب وجه
 معیشت و کسب روزی میانه روی دین خداست

نه گس و دوسپار دوران کردن و شب روز خود را
 از اخلاق چنانکه جمهور را بدینا برانند مؤید این مقال حد
 حضرت شعیب پناه است که با سناد از حضرت امام محمد باقر
 علیه السلام وارد شده که قال رسول الله علیه وآله وسلم
 فی حجة الوداع الا ان الروح الامین نغث فی روعی
 انه لا تموت نفس حتی یشکل رزقها فتقوا الله و احملوا
 فی الطلب ولا یحکمکم اسبطاشی من الرزق ان یتطلبوا
 بشی من معصية الله یعنی فرموده است رسول الله
 علیه وآله وسلم در شانة حجة الوداع که هیچ آخربین آن سرور
 بود بدانید بدرسنیکه جبرئیل امین در دل من دمید که شعیب
 هیچ نفسی از اشخاص انسانی تا روزی که از برای او مقدر
 شده تمام و کمال باو برسد پس تبرسید از خدا بی‌تعالی

و اجمال کنید در طلب روزی یعنی که و کوشش بسیار
 در تحصیل آن نمایند که اگر روزی شما دیر رسد این
 دیر رسیدن روزی شما را بر آن نذر دکه ترکب ^{مستحب}
 شود و آغزا و صیله تحصیل روزی سازید که اگر شیوه
 پرهیزکاری پیش گیرید در بدست آوردن روزی
 احتیاج سعی بسیار نخواهید داشت و روزی شما از
 وجه حلال شما میرسد بنا بر آن دین حق میانه روی در
 صرف وجه معیشت و کسب آن بود و دین شیطان ^ف اسرار
 دمساک و کوشش با فراط و تقاعد در طلب روزی و این
 معنی اشاره است کسی که گفته لا تنجا بد فی الطلب جماد
 العاشر ولا تل علی القدر ائکال المستلم و ازین است
 که حکیم کا ^۲ بنی جمهد فرموده سخاوت و جود فردی عبارت

از اینست که بدان حق دین را که پروست بسیار بجا آرد
 و بخل اشاره بدان که باین منع حق دین کند و یا اجمال
 و تهاون در آن باب جایز ندارد و قریب باین است
 آنچه امیر المؤمنین علیه السلام در معنی احسان فرموده اند
 در جواب کسی که از آن حضرت سوال نموده بود که ما ^{احسان}
 فرمود که همان تعبیر است که راه فان لم یکن ^{را} راه
 فانه یراک خلاصه معنی آنست که احسان عبادت
 پروردگار است از روی خضوع و خشوع چنانکه خدا ^{را} تعالی
 بنظر علای بزرگی بیند پس که او را جل و علا باین نظر مشاهده
 کند یقین که نهایت خوف و خشیت او را دست ^{خواب}
 داد و اگر عبادت کننده را این مرتبه نباشد پس هر آینه بداند
 که معبود حقیقی او را می بیند و اینهم که او را اندک بصیرتی باشد

بوجب خستوع و خستوع در وقت عبادت خواهد بود اگر
 گوید راست کوفی کدام است گوئیم قایم بودن برادر است
 و قبول نمودن نفس آنرا بحدیکه فریب نتواند داد و نفع او را
 تا از آن راه به بیچاره رود اگر گوید عاقل تر کیست گوئیم آنکه
 نظر کننده تر است بعاقبت و دانا تر بدشمنان و محکم تر در
 نگاه داشتن خود از آزار ایشان اگر گوید عاقبت چیست
 گوئیم فنا می جیات حسی در زایل گشتن لذات بدنی اگر گوید
 آن دشمنان چه چیز اند و چه اند گوئیم طبایع و آرزوهای کج
 شده اند به آدمی و آن نه است اول حرص و دوم فتنه
 سیرم غضب چهارم حسد پنجم بهت جالبه ششم شهوات
 هفتم کینه هشتم خواب کران نهم ریا اگر گوید کدام اینها
 قوی تر و صاحب از سلامت دور تر گوئیم دهم ریا و یازدهم

سختتر و از خورسندی دور تر فاقه را اندوه قویتر و به چار
 دل نبرد بیکتر غضب را حکومت پر جور تر و شکرت بر حسد را
 بدتر و کانش غلبه ترجیست را بد خوئی بیشتر و بر جنگ فیر
 تر شور راستی و سختی و بهر و غلبه غالبتر کینه را فرو
 شعله بلند تر و نجشایش کسرت و شندی فویر خواب گران
 کابی سختی و کس فهم بودن صاحبش حکم تر و آفرینش
 تر پنهان کردنش لایق تر اگر کوید حضرت این خصلمها
 که اینها را دشمن گشته اند گوئیم انکه بر صاحب این خصلمها
 پوشیده و میشوید سیکوکاری و بدکاری حقیقی و فراموش
 آن قوتها که خدا اینها بجهت غلبه کردن این آرزو داده اگر
 کوید این قوتها که ام است گوئیم عقل و علم و عفت و
 و امید و دین و نصیحت اگر کوید کار این قوتها چیست

گوئیم کار عقل خلاص بودن از محنت کاری که عاقبت نبارد
 و یاد کردن فحای دنیا و نزدیک داشتن اجل و نگاه داشتن
 نفس از خواری و مذلت کار علم روشن کردن حق و تمیز کردن
 امر باقی از امر فانی و پرهیز کردن از تصدیق بلا تصویب و تامل
 آنچه ممکن بود کار عفت باز داشتن نفس از شهوات
 هلاک کننده و ترغیب نمودن نفس به عبادات نیکو
 و صفتهای پسندیده کار امید گمان نیکو داشتن با هر چه
 مبتدا شد تا برسد نفس به غایت جرات کار صبر و مداومت
 آنچه حاضر است و شناختن غیب مضرتی که در شره
 و خونی که در اسراف است و متامل نبودن از آنچه فواید
 و ثبات و رزیدن با هر که بآن توان رسید و صیانت
 نمودن آن امری بآنکه بتاعی فروخته شود کار دین

آرام و اودن نفس را هست و معترف نمودن او را که
 هر یک بدو او را خواب بود کار نصیحت بیدار کردن^{نفس}
 و باز داشتن او را سپردی هوا و آرزوهای ملامت
 کنند و آگاهانیدن او را از ارتکاب امر بی ضرر و احتیاط که
 از ملامت و سرزنش شتاب زدگی و بی تدبیری خلاص باشد
 لیکن هر یک این قوتها را آفتی هست که بزبان می آید
 آنرا مثل آنکه آفت علم خود پسند نیست و آفت عقل راه بی
 تدبیری و علم بی کفایت و بی غایت را بدینی و صبر را تنگ
 خونی و دین را فسق و فجور و نصیحت را غرض و همچنین
 صفتهای دیگر بر اینها هست مثل بزرگی و جلالت قدر را
 باغی گیری و بی نعمت و علم را کینه و قناعت را کم مقدار
 مال و امانت را خیانت و بخشش را اسراف و استقار^{است}

عاجزی و رحیم با جنت و تواضع راستندی و ملائمت
 شدن و محبت دوستان را با وزه و ورع و دوستی
 و شنا و حسن طلب احد و حیار نادانی اگر از خلق کدای گشت
 تراست گوئیم تواضع و نرم سخنی اگر گوید که از عادتها کد
 پسندیده تربیت گوئیم و قار و عکین و محبت با مردان
 اگر گوید از یاری دهند تا که این را فائده آن حاضر است
 گوئیم زهد و ترک دنیا را اگر گوید از ادب و عفت و طبیعت
 که این نگاه دارند تراست مردم را از بلا تا گوئیم ادب
 مستلزم زیادتی عفت است و طبیعت معذ و نگاه دارند
 هر دو پس هر کدام را که فایده بزرگتر است نکند از نه تربیت
 اگر گوید آنچه مردم میرسد بقضای الهی است یا بکسب
 گوئیم قضای خدا مانند جان و کسب مردم مثل نیست

چنانکه جان بی بدن مصدر با شرفست و بدن بی جان
 منشاء کاری نه قضای کسب بوجود نیاید و کسب بی دنیا
 بصدور نه پیوندد و اگر کوید چیزی خیر است بدنی مانند تر
 کوئیم خوابهای مردم که در آن واقعه پند اگر کوید که کم است
 که سزاوار باشد از ورشک بردن کوئیم پادشاه صالح اگر کوید
 که نام کس بد بخت تراست کوئیم مفلس طالح اگر کوید که کم است
 که او را از همه دشمن تر باید دانست فقیه فاسق اگر کوید که نام
 کس را از همه کمتر است کوئیم آنکه خرسند تراست بدو
 الهی اگر کوید که خرسند تراست کوئیم آنکه غفلت او از ذکر
 خدا کمتر است و اگیش از قهای دنیا پشتر اگر کوید که کم را
 امانت از همه زیاد تراست آنکه عقیف تراست اگر کوید
 که عقیف تراست کوئیم هر کرا حیا پشتر است اگر کوید حیا

که بیشتر است گوئیم آنکه راندن پشیمی کارگر تر است
 از راندن بخلی اگر گوید کیست بنوا را تر بحسن اهل گوئیم آنکه
 ساعی تر است بجاری که نفقش دینی و دنیوی بود و یا استقامت
 دران کار تو فایز هم رفیق باشد اگر گوید کیست قانع تر و مینا
 گوئیم آنکه حیای او زیادتی کند بر شهوت و دوستیش جسد
 و ترش بر بغض و کینه و حملش بر غضب و رضایش بر حاجت
 و حق بر لجاجت اگر گوید کیست بنوا را تر بعد از گوئیم آنکه امر
 کننده تر است بمعروف و نهی کننده تر از منکر اگر گوید کدام
 کس شایسته تر است بظفر گوئیم آنکه جهاد کننده تر است بحق
 اگر گوید چه چیز چشم روشن کننده تر است گوئیم فرزند صالح
 و زن موافق اگر گوید کیست صابر بر خواری گوئیم صریص
 محتاج اگر گوید کدام آزار است که خلاصی از آن دشوار تر است

کوئیم زن ناموافق و فرزند ناخلف اگر گوید زمان بد
 ترین زمان مای کدام است کوئیم زمان سلطان ظالم و
 جابل و اگر گوید کدام زمان بهترین زمانها است کوئیم زمان
 که بد از این بندگان دستی نباشد اگر گوید کدام یک از پادشاهان
 بهتر است کوئیم رحیم تر باشد بر رعیت و بخشنده تر بر کهنکاران
 و حریص تر بکار نامتو اگر گوید اندوه که از همه بیشتر است
 کوئیم توانگری که محتاج شده باشد و غریزی که خوار گشته
 اگر گوید که سزاوارتر است برحم کوئیم کرمی که لیبی بر او
 مسلط گردد و عاقلی که جابلی بر او حاکم شود نیکو کاری که
 مدبرش فاسقی بود اگر گوید افادن که سخت تر است کوئیم
 افادن نادان ستمکار کذاب کو اگر گوید ندامت که از
 همه بیشتر است کوئیم اما عالمی که عمل نیک نکرده و اخلاص

در بدیها کرده و اما در وقت عمل و کار مستعجل که ثباتی ننمود
 تا کارش خراب شود بعد از آن واقف گشته که شب زد
 کار او را ضایع ساخته اگر گوید کنیست اولی بلاست گوئیم
 که فرنگستان و ضایع کننده دوستان اگر گوید دوستان
 که بیشتر اند گوئیم آنکه متواضع تر و نرم سخن تر و مؤمنتر
 بر دارنده تر است اگر گوید گرا دشمن بیشتر است گوئیم آنکه
 تکبر تر و درشت کوتر است اگر گوید دوستی چه چیز پانیه
 تر است گوئیم عمل صالح اگر گوید کدام خزانة مهور تر است
 گوئیم خزانة نیکوئی اگر گوید صحبت با که بهتر است گوئیم با علم
 عامل اگر گوید چه چیز از همه گزیده تر است گوئیم مادر وقت
 صحت ترک پیروی نفس و در حین بیماری صحبت بدن ^{و فرقیست}
 و در وقت مرگ ایمن از عقاب بودن اگر گوید چه چیز از

همه ترسناک تر است کوئیم اینی و صاحب دغالی و دشمن
قوی اگر گوید چه چیز است افزا تر است کوئیم اینی و عمل
نیک و صاحب خوب پادشاه عادل رحیم اگر گوید که ضل
تر است کوئیم آنکه مراعات دوستی در سر، ضرایبشتر نماید
اگر گوید چه چیز است از همه بیشتر است کوئیم سلطان
غضبناک سخت دل را اگر گوید کدام لقب تر است کوئیم
مصاحبت پادشاه بد خلق اگر گوید چه چیز ناپایدار است
کوئیم دوستی اشرار اگر گوید چه چیز از همه کرده تنگ است
کوئیم دل ملوک اگر گوید چه چیز ملاک کننده تر است کوئیم
پیری نفس اگر گوید چه چیز فساد کننده تر است کوئیم سخن
سخن چین اگر گوید چه چیز را عقبتش بدتر است کوئیم
رضا جوئی شریان را اگر گوید کدام میزدشت تر است

کوئیم امید به بدان داشتن اگر گوید چه خیر ضایع کنند
 مردست کوئیم خوش آمد گفتن علما و بکر نمودن ایشان
 و قدر بندگان ندانستن پادشاهان و بغی و رزیدن با
 دلی نعمتان و بی شرم بودن زنان و دروغ گفتن عامه
 مردمان اگر گوید چه خیر است گروه بودن خاطر پادشاهان
 کوئیم مضطرب شدن کردن خلاف ضابطه که خود کرده باشند
 و درست نشدن کارهای مکر بعقوبت کردن اگر گوید چه
 خیر است که حکما ملامت نکنند کوئیم با ملانرا چنانچه سزایش
 مینمایند و انانیا را کوئیم از آنکه جا ملان کوراند و انانیا
 پنیایند عاقل کوران را بکوری ملامت نینمایند ایضا
 سخنان بزرگ مهس باید که حکیم بالطبع متصف
 باین صفات بود اول متاسف نبودن از مالی که از او

فوت شود دوم زبون نکشتن از عهنتی که باورسد سیوم
 مغرور نشدن بمالی که او را میسر آید چهارم آرزو مند نکشتن
 پنجمی که لایق نبود پنجم نکین نشدن از خواسته که باورند
 گفت هفت خصلت از خصال جا بلان است غضب
 کردن بجا و بخشش کردن بموقع فرق نکردن دوست
 از دشمن بسیار گفتن سپایده خود را نشناختن و متکبر
 بودن و بدگان شدن در حق بندگان سه چیز است که
 بدی رساننده صاحب خود است ضعیف بالی و تنگ
 حوصلگی ملوک سریع غضب بودن علما و بی شرمی زبانی
 گفت سخت ترین محنت فقیر را پنهان نمودن ناداری است
 و ازین دشوار تر سوال کردن از کسی که تدارک فقر نکند
 گفت چه مقدم است نصیحت ناصح نزد کسی که از شنیدن

چند بود است کوشش کسی که حریف را خواهد از حریف
 برآرد گفت از جمله دلائل حقیقت قضا و قدر آنست
 که طالب نادان بهتر حاصل میشود از مطالب دانا بود
 بدیدار چنانکه حکیم انوری گوید اگر محمول حال جهانیا
 نه قضا است چرا مجاری احوال برخلاف رضایت
 بلی قضای بهتر نیک بدعنان کش خلق بدان دلیل که پیر
 جمله خطا است هزار نقش برآورد زمانه و نبود بچی چنانکه
 در آئینه تصور ماست گفت امیدوار تر بشد انانند
 که راغب تر باشند بآداب و گریزان تر از شر و مواب
 بسنت نیک و التماس کننده تر بصحبت اخیار گفت
 سزاوارتر زاد آنست که مال را بجهت بدن نگاه دارد و
 دین را بجهت جان و گفت از عزت و قدر عقل است که

بخرد و فروخت بدست نمی آید و از صاحبش برذر
 نمیتوان گرفت کفش اراده خداست و در حق مردم است
 که او را این جلالت بشناسند که شناخت او غراسمه موجب
 اطاعت و فرمان بری بندگی مردم است و خواهش
 شیطان آنکه او را علیه اللعنه بشناسند که شناختن شیطان
 سبب تقاعد پروری و خوار شمردن اوست گفت ترک
 کردن آلودگی آسمان تر است از پاک شدن از آن گفت
 ترک دنیا سهل تر است از کنار گرفتن بعد از گرفتاری گفت
 کینه یاری ده غضب است و فشا غضب بجا نیست
 و حرص که از اندوختنهای شیطان است گفت از درویشی
 و فطانت مرد است که بازی بندد کسی را از کمال او که از
 دیگری بازی نخورد چه مناسب مقام سنت این رباعی مولانا

سبحانی طالب ثراه بدیست از پستی تست و در پستی فطن
 ورنه همه چون تواند در شیوه فن با خود جنگ آرد و همه
 صلاح افکن بچین دشمن به که یکبارگی دشمن گفت اگر را
 ستود و بخش است در تنگدستی و راست گفتن دشمنان
 در وقت غضب و سرگردانی و بجز کردن بحتاج گفت
 و اهیست بر هر کس که به قدر یک کز زمین را با صلاح آورد
 پس هرگاه یک کز زمین را که بد است که با صلاح آورد همه
 زمین را با صلاح آورده باشد گفت چنانکه ندارد آینه است
 که روشنتر باشد از نکرده همچنان لازم است که امام مود
 فاضل تر باشد از ماموم و ادب پذیرنده گفت هشت
 طایفه اند که اگر امانتی به پند سازند اول آنکه میطلب
 آن آید و دوم آنکه در طلب آن بجای نمیشیند و سوم آنکه اگر

بی غیریت الّا در آخرت و اگر عجز زیاد بود باید در
 یسر باشد و آیه این مع العز نیز شاهد این معنی است
 کلام این مراد آنست که از باد که از حکماء فرس است
 نصیحت پس بخود میگوید ای پسر در مهمانی میان روی کن
 تا مهمان دار باشی و دست در قناعت محکم زن تا فارغ
 بال کردی و در طلب اجتهاد کن تا بمطلب رسی و از کثرت
 مجتنب باش تا این کردی و در کار با التماس میان روی
 نمای تا رشید شوی و نجسیت استغفار کن تا پریزگار
 باشی و بر شکر الهی مواظبت نمای تا مستوجب مزید
 نعمت کردی تو اضع را لازم باش تا برادر انت بسیار
 شوند بجهت استغفای حفظ فانی طلب فوز باقی را
 از دست ده و برای تحصیل مال دنیا استکمال نفس^{بف}

و انکذار و همیشه در تصفیة باطن و تزکیة روح مشغول
 شو تا نیکو کار شوی معاد و آخرت را همواره یاد کن تا گنا
 کنی و تکلیف بر شفیعیان کردنست حاجت نبود باد و ستان
 چنان سلوک تا که رجوع بحاکم حاجت نباشد عتماد
 بر زمان مکن و تغییر خود با ایشان در میان مکن و امید از
 ایشان بر بغم نیامده بخور و از گذشته بیاد میار بر مردم
 آور و قرض ده تا وقت کوفتن بقب افقی نزاع بهمسر
 مکن در مکان نشستن بجلوس و پیش دستی در کلام منما حسود
 اگر کسی ببال خود ده امید بعالم کون و فساد مبیند مردان
 بی طمع را ایچی نما با کسی که مست و مغرور دولت باشد
 اختلاط مکن حیل و تذر ویرا هیچ یک از امور خود را
 ده و از غلبی پیش مردم برهنه و از کران بودن ایشان

ددوری جوی و تاسیف برفت شده مخور که مال دنیا
 چون مرغ است که هر دم بمبکافی است با مردم آزد
 که هم طمع مصاحب باش که هم با تو خیانت بخند و هم
 در عسرت ترا فرو نکند ارد و از کافور نعمتان بر کران باش
 مرد عقیف بی طمع را حاجب و دربان کن و بنجانه خود
 آمدن ده کسی را که بتو تکلیف مالا بطق کند و بر آن قادر
 نباشی خود پسند طامع را یار مباحش که همواره از دودر ^{مطالبه}
 امری خواهی بود که بر تو کران باشد با دوستان گفتگو
 مجادله کن اگر چه زبان آوری و بی ضرر در آب تنه عمیق
 شناوری منهای اگر چه دران ماهری در گرفتن مار و
 عقرب دلیر مباحش اگر چه در افسونگری استادی مال
 خود بهرزه از دست ده که با صدق این مثل نکردی

وقتی که مال داشت عقل نداشت مال مغرور و از
 ذلیل شود که دانا از ثروت مست و در عسرت خوار
 نشود بر ذخیره کردن نیکوئی موافقت نماید تا از خوردن
 آن نهایت نکستی هرگاه مشاهده ای که گروه و ناپسند
 تو باشد نمائی به پرورنده خود بشک نبستی و از گردن
 پشیمان نگردی فریب سخنوری از شیطان فریب ده
 تا بر تو مستولی گردد چه چنانچه مردم در گرفتار جانوران
 دام پنهانی و دام آشکارا کنند همچنان زمین و آسمان
 میکند اصناف ممالک و انواع مهادی را برای مردم
 تا در آن افتند و هلاک گردند حذر کن از بسیار گشتن
 جانوران تا سالم باشی از بد عاقبتی آن اندازه گیر کار را
 بموافقت عقل و جان نه باندازه خواهش هوا و تمنا.

شیطان عاقل کسی است که تدبیر کار پیش از وقت خویش
 اتمام کند تا غایب نگردد و سرزنش نشود و سهل و آسان
 دنیا را در جنب آخرت و یقین باش که خدای تعالی
 دانا و توانا است و شیطان ظالم و جاهل از سخن دانا
 کفایت حاصل است سالی پس از کتب باد که اول باب ^ن
 بیان است که کسی باشد که در هیچ عیب نباشد گفت
 نه چو کسی که بی عیب باشد سر او از نیست که ببرد و کفشد
 باد که چه چیز است که مرد با آن سعید و نیک میگرد گفت
 امر حق که طلب کند و بیاورد موافق خواهش او باشد
 گفتند کیست سر او را تر با آنکه او را سعید خوانند گفت صاحب
 عقلی که در تحصیل موافق باشد کفشد که آبا با وجود ایمان
 احتیاج به عقل چیست گفت بلی زیرا که اصل ایمان ^{بخت}

بحق و بعقل را تمیز حق و باطل غیر نسبت گفتند عاقل چگونه
 حق را از باطل تمیز میکند گفت از بحث و استکشاف چیز
 که شک دارد مساوی نمینماید و مجادله نمیکند و در چیزی که
 یقین ندارد پرسیدند که ستوده تر بعقل کیست گفت آنکه
 دانا تر است بهی شبانی دنیا بجهت آنکه اجتناب میکند
 از شایسته و تمتع با فتن از مساجات را مانع نیست
 گفت چراست که علماء را خوشحالی بیشتر است اندو
 کثر بخلاف سایر مردم گفت اما خوشحالی بسبب رسیدن
 بخیراتی که از پیش فرستاده اند اما کسی اندوه بجهت رخصت
 صبری که دارند پرسیدند ازو که آیا زو مال عاقل را بیشتر
 میزند گفت آنکه چنین باشد عاقل نخواهد بود گفتند
 علماء چه چیز نفع رساننده تر است و کدام چیز ضرر کننده

ترک گفت انفع اشیا اجتناب نمودن از بدیدها و تانی
 کردن در کارها و مشورت نمودن با عتلا و آخر چیزها
 متابعت هوا و عجلانیه و بی صبری در کارها و کالت
 در لایبها گفتند نزد پادشاهان گذشته علماء عزیز
 تر بودند یا سپاهیان گفت علماء زیرا که امر و منفعت
 ما بعلم ایشان مثل منفعت کافی است که در آن زمان
 بودند گفتند که ام زینت منرا و او تر و زمبده تر است
 مردم را گفت اما عالم را سیرتهای پسندیده و اما شجاع
 ظفر بر دشمن و بعد از ظفر عفو گفتند بچه نشان عالم را توان
 شناخت گفت بگردارهای نیکو گفتند مرئوس پادشاهان
 از نیکو بیکر بچه چیست گفت بساست پسندید و در قیامت
 داینیتی که عموم مردم را شامل بودند به بسیاری ملک

و خزانہ کفشد آسودگی و فراغت مردم بچہ چیرہ پادشاه
 وقت را بپیر آید گفت آنکه دانا یا نژادالی مملکت کند
 گفت مدبر به پادشاهی و در چهار چیز است یکی از سبک
 رعایا خبر دار بودن دوم دفع ظلم از ایشان کردن سوم
 مراعات احسان بایشان نمودن چهارم ضوابط حسنہ
 گذاشتن کفشد ثمره علم چیست و نتیجه شجاعت کدام
 گفت فایده علم اینی از گناه و نفع شجاعت فراغیالی
 از دشمن پرسیدند ازو که فرق میانہ خوشی لهو و لعب
 و بانش است امور دیگر چیست گفت خوشحالی و باری
 فانی است و امور دیگر بانی کفشد معنی این سخن چیست
 گفت آنکه فرحی که باقی میماند امیدوار بهیامی آخرت است
 و غیر آن خوشحالی لهو و بازی پرسیدند که کدام عمل از برای

خدا تعالی باید کرد و دانه برای خود و دانه برای پادشاه گفت
 دانه برای خویشان و دوستان گفت آنچه برای خدا تعالی
 باید کرد شکر است و بجهت خود سعی در علم و عمل و بری از
 گناه و بواسطه پادشاه فرمان بری دانه برای خویشان
 محبت و پیوستن و برای دوستان مدارا و موااسات
 کردن پرتسیدند که چرا پادشاهان سابق از نام مرک
 و یاد کردن آن دلگیر میشدند و بفال بد میکردند و شما
 یاد مرون بسیار میکنید گفت پادشاه گذشته را نظر
 در بقای ملک و تدبیر آن بود و ما را نظر در فای ملک
 و تدبیر در آخرت گفته که شما چرا تفاخر با مال میکنید
 گفت بواسطه آنکه داد و دهش و قدرت بردنشان
 مال است گفته کدام پادشاه نزد شما بهترین پادشاه است

گفت آنکه امین باشد از و پیکناه و ترسناک بود کنه
 کار کفشد که بار رسیده که شما گفته اید که آنکه یقین نداند
 که بی اجل گشته نمیشود منرا و ارمینست که او از اجل جنگ
 باشد گفت هر که باین نباشد نفس او در وقت جنگ
 با و همراهی نمکد و ثبات قدم نوزد کفشد که گفته اید
 شما که در چهار خیر شک نباید کردن آن چهار کدام است
 گفت اول در هستی و یگانگی خدا تعالی دوم نیکو کاری که
 نتیجه نیک دارد سیم سلطنت که راست نمیشود مگر بشیرت
 چهارم فرمایش پادشاه که باید سجا آورد کفشد چه گفته
 که رشک مبرید از مال داران و رشک برید از کم گنایان
 و خالی آنکه پرمیز کاران در تنگی معیشت گرفتار اند و مالداران
 در وسعت معیشت خوشحال گشت سیم آنکه شادمانه مالداران

اندک است و الم و تعب بسیار خواه در مال خواه در مال
 و پرهیزکارانرا محنت حال اندکست و سرور حال بسیار
 گفتند شما گفته اید که کوشش حصول چیزی که در وقت کم
 غم را زیاده کند نباید کرد بلکه سعی در حصول چیزی باید
 داشت که در آنوقت غم را کم کند چه چیز است آن گفت آنا آنچه
 الم را زیاده کند اشتغال بعلوم و لعب و پهنری فرزند
 آنا آنچه کم میکند عمل صالح و هنرمندی فرزند گفتند چه راست
 که کسی آمده مرکب نمیتواند بود و چیزی نزد او دشوارتر
 از مرکب نیست گفت بواسطه یکی از چهار چیز اول آنکه
 حریفان است در مشتیات یا میرسد از عواقب امور
 یا قیضدار است یا از آخرت نکرده و صحبت بزرگ
 مکرر کسی است بدان بدستیکه ابل عالم از پادشاه

و کدانیافته اند چیزی را که بهتر و یا منفعت تر و زینت تر باشد
 تر باشد از پرہیزکاری و عظیم خداوند جل جلالہ و معترف شدن
 بضرر و جلال احدیت و مقرب بودن بخواری و مسکنیت خود
 و یقین داشتن بقا و بازگشت خود بسوی خدا تعالی
 و صرف کردن عمر در طلب حق و الابد بابت پس بدینیکه آنچه
 گفتیم تمام میشود رشد و رسیدن بآنچه دوست میدارند
 از دنیا و آخرت و این سعادتست مطلوب و نعمت مرغوب
 پس هر که انیکو است نیت و پاکست طینت و دایم است
 طلب برآیند میرسد و ظفر می یابد بآنچه لاین و سزاوار است
 گفت استحقاق ملک پادشاهی کسی را است که نیکو داند
 سیاست و رعیت پروری و ترجیح دهد صلاح رعیت
 بر آرزوی نفس خود و خوانمان باشد فواید خاص و عام نماید

کند پیکانه را و ترسناک نماید گناه کار را و تفتیش و تفحص او
 بیشتر باشد بحال ضعیفان و فقیران چو ممکن است که اقویا
 و اغنیاء طلبی که با آنها رود دفع توانند کرد بخلاف ضعیفا
 بمرقبوت و معاونت ملوک گفت لازم است بر پادشاه
 تسلط نکردن بحال بر مردم چه بحالت قاعد ضلالت است
 و ضلالت قاید فتنه و بلا و سفک دما گفت بهترین پادشاه
 شکر کننده تر است خدا را عز اسمه و عادل تر و مهربان تر
 بر رعیت و تدبیر کننده تر با صلاح مباد و عباد و نافع ترین
 مر رعیت را آنکه عمل کند بسنت نیکو و دانا یا نرا متوالی
 امور رعیت نماید و خون و ناموس ایشانرا به صیانت
 کند و دشمن ملک را نیست گرداند و سعادتمند ترین
 آنکه علمش بیشتر و عمل مقتضای آن کند بهترین اخلاق ملوک

و قارو برد بار لیت وقت غضب زبون ترین
 صفت تیز مغزی و درشت خوئی و سیاه دلی و بی
 پروائی و باید ملوک بدانند که ایشان قادر نیستند که مردم
 بعیب ایشان زبان دراز نکنند پس در منع مردم خود
 رنج نهند بلکه سعی در آن نمایند که خود را از عیب
 بر آرند و نیز بدانند که حکومت ایشان بر بدن و ظاهر
 مردم است نه بر نفوس و باطن ایشان پس مواخذه
 اینها سزاوار نیست الا با موری که از ایشان بطن
 آید نه آنچه بحض ظن و گمان آید چه ظن را انجام نهد
 و تمت منجر لغت و بلیت و نیز فایده ملوک نصیحت علما
 دانند و اند و حق علم است و از فضایل علم است که
 هر چند زیاده کرد و حرص زیاده شود و این حرص

محمود است و باید که کبر سن باز نذار و کسی را از طلب
 علم چه علم پیش از ایام عمر است هر چند دراز باشد
 پس آنچه بخواند غنیمت بداند ای ملک شرم کن از استغناء
 و آرام گیر به تن آسائی و راحت بدن را غنیمت شمر
 و فریب مخورید دنیا و پشیمان مشو از کردن نیکوئی و عزیز
 دار علماء را و بخود نزدیک کن ایشان را و یاد گیر ادب فضل
 و قبول کن نصیحت اینها را و عذر نما از کسانی که تشبیه
 کرده اند علماء و نیستند از اینها و از سخنان ایشان پرهیز
 و متابعت هوای ایشان منما و بدان که اندوه علماء کمتر است
 از غم دیگران بسبب خوبی عوضی که یافته اند چه آنچه از
 ایشان فوت شده مال است و آنچه اندوخته اند علم
 مواعظی از مملکت عادلان و شهرت آن انتخاب شده

فرموده اند که هر که هر چه خرج کند بجهت رسیدن بآرزوی
 نفس و حاصل کند آنرا بداند که بآرزو رسیده بلکه آرزو باو
 رسیده تا هلاک کند او را پس عاقل آنست که ترک آرزو کند
 تا مثل کسی باشد که از ترک یک گناه انواع عیوب آرزو
 زایل شود و از پرهنر یک خوردنی باقسام خوردنیهای خوب
 برسد گفت هرگاه هوا غالب گردد بعقل میکند علم را گم
 و علم را بجهل و عمل را بایجاد و اسراف و میانه روی را
 بخل و عفو را ترسند کی و صحتی بغیر از صحت بدن نمی بیند
 و از علم بجز آنکه صاحب مال گردد ثمره نمی یابد و توانگری
 در جمع مال و اندوه همه اینها مخالف مقصود هلاک کننده
 نفس است گفت مستی نه مختصر بمستی شرابست بلکه دوازد
 چیز است که سبب آنست و شراب یاری کننده و مدد

دهنده همه است اول مستی جوانی دوم مستی مال ستم
 مستی جمال چهارم مستی شهوت پنجم مستی هوا ششم مستی توانا
 هفتم مستی بسیار خوردن هشتم مستی بسیار خفتن نهم مستی
 نادانی دهم مستی زیادتی غم یازدهم مستی مادت دوازدهم
 مستی شراب گفت آنکه عقل ندارد پادشاه نتواند عزت او را
 زیاده کرد و آنکه قانع نباشد مال او را توانگر نتواند نمود پیر
 ازو که چه چیز از غنا غنی تر است گفت نراست و پاک نفس
 و مالک هواد و هوس شدن کفشد کدام هیبت نفع کننده
 تراست پادشاه را بر سلطنت و فایده اش عام تر بر رعیت
 گفت هیبت عدل گفتند سعادت نافع تراست پادشاه
 یا عقل گفت سعادت مقرونست بعقل بر سیدند ازو که
 سزاوار پادشاهی گیت گفت آنکه دانا تر بود با صلاح مردم

و حاکم تر بود بر هوای نفس خود گفتند بچه چیز توان دانست
 که خدا بتعالی عزوجل راضی است از والی و حاکم گفت از ترک
 هوای نفس و اصلاح رعیت و گسترانیدن عدل و انصاف
 و برانداختن ظلم و بدعت گفتند از لذات و سرور کدام
 بهتر است گفت آنکه امید عاقبت و نیکوئی آخرت باشد
 گفتند سوائی این چیزی باشد گفت هر لذت و خوشحالی
 که غیر این بود از نظر صاحبان عقل افتاده است گفتند
 قناعت چیست و تواضع کدام گفت قناعت راضی بودن
 بقسمت ازلی و رعیت نکردن بچیزی که سر او را نباشد و
 تواضع و تسخیر کردن اذیت و ملامت نمودن با کسی که در
 مرتبه از او فرود تر بود گفتند نتیجه اینها چیست گفت ثمره قناعت
 راحت و فایده تواضع محبت گفتند عجب چیست و ریا

کدام گفت عجب دیدن صفت خوبی که در نفس نباشد
 تا آنکه رای خود را صواب داند و از دیگران را خطا و یا ظاهر
 کردن صلاح و پرهنر پرهنر کار است که در و نبود و بتضع
 مردم نماید تا او را متقی و اگیرند گفتند ضرر که این بیشتر است
 گفت ضرر عجب بصاحبش عاید میشود و ضرر را بصاحبان
 گفتند شره چیست و بخل کدام است و کدام ضرر کننده گفت
 شره طلب حق غیر است و بخل ندادن حق مردم و اصل بخل
 شره است پس مضرت شره زیاده تر بود گفتند اصل
 فضایل چیست گفت عقل و علم گفتند بالا تر از این چیزی هست
 گفت نه اما توفیق موجب ارادت کی اینها است و خدا
 سبب نقصان و ناتمامی گفتند صبر پس چه چیست گفت
 ثابت بودن بر امر نیک و دور بودن از چیز بد گفتند بعد

ازین گفت متغیر نکشتن از سر و ضرا و کفشد بعد ازین گفت
 قوی بودن بر هوای نفس در وقت خوابش و از انتقام
 گذشتن در حین جوشش گفت صبر را چهار جزو است یکی
 ثبات قدمی بر نیکی و دویم کف نفس از بدی ستم تحمل نمودن
 بر مکر و دانات طبع چهارم اقدام کردن بر امور عظیمه که حسب
 نجات و خلاص از آفتها بود و گفت صبر برد و نوع است
 صبر بر طاعت و صبر بر محصیت ^{حیث} پرسیدند ازو که تدبیر
 گفت طلب علم گفت حیث طلب علم گفت دوا و درد
 هر چند دانستن کفشد طلب علم را بالاتر ازین فایده است
 گفت آری کفشد حیث آن گفت قادر شدن با استخراج
 منافع و فضایل اشیا تا برسد بغایت علم و عمل و این مرتبه
 میسر نیست کسی را الا بتوفیق خدای عز و جل کفشد علما

سعادتمندی مرد چسپیت گفت راضی بقضا بودن
 در مرغوب و مکروه و قناعت کردن از دنیا با آنچه رسد
 و مشغول داشتن دل بذکر خدای و پاک کردن خاطر
 از طمع و بدیها پرسیدند از او که ادب نافع چیست گفت
 آنکه پندگیری از غیر نه آنکه پند گیرد از تو غیر گفتند چه است
 که مدح را نمی پسندید و پادشاهان سابق از آن مشغوف
 بودند گفت بجهت آنکه دیدم بسیاری از ممد و حاز که نراوا
 مذمت بودند گفتند تلخترین تلخیها چیست گفت حاجت
 بردن نزد کسی که لایق نباشد گفتند از تقصیرات کدام است
 سختتر شما گفت آنکه قادر بودیم به نیکی و نکر دیم گفتند
 ترس شما در کدام وقت پیشتر است گفت وقتی که عتماد
 بر ملکیت خود زیاده بر توکل بود گفتند شما میگوئید که چیز

بالتمام و کمال در کسی یافته نمیشود آن کدام است گفت
 یقین و عقل و شناسائی گفت چهار چیز است که فراموش
 نکردن بر عاقل لازم است اول فانی دنیا دوم عبرت
 گرفتن از دنیا سیم گشتن حالهای دنیا چهارم آفتاد با
 دنیا گفت هر که شتاب زدگی و بجا جت و مستی در کار را
 و خود پستی را بگذارد و گروهی با دشواری پدید آید پدید
 آید که کسی را نیست است احسان همه عالم کردن گفت
 بال نه اما هرگاه نیتش خیر بود بهر کس از و خیر دید باشد
 گفت کسی قادر باشد همیشه بعمل خیر ز مانی خالی نباشد گفت
 آری وقتی که اخلاص بخدا و نیت پاک از فساد داشته باشد
 و کدام عمل بهتر از نیت پدیدند که کسی چه کار کند که تواند
 باینی زندگانی نماید گفت اینکه ترسان باشد از گناه و

تکلیف نشود آنچه باورسد از مصیبتها بگشاید و پیرنگ
در امر معاش چسبید گفت اگر زندگانی بسوزد و غایت
و اگر اراده ذکر خیر دارد اهتمام و اصلاح خود و سایر رعیت
و اگر زایدتی دنیا خواهد و فراخی معیشت پس خود را آماده
نماید بجهت غم و گناه و محنت گفتند که ام کسب یاری ده
تراست بذکر خیر و چه چیز عمد است باصلاح و از که خیر
حاصل است اینست گفت آنکه معاونت کننده تراست
بذکر خیر بکار با انصاف داد نیست و پس از آن اقبال
از ظلم کردن و آنچه معین باصلاح معیشت کوشش بحق
نمودن و ترک شر و حرص کردن و اعون با منیت از
گناه باز ایستادن گفتند چسبید فرق میان عاقل و ذلیل
و صاحب و ناکه حیدر باشد گفت عاقل آنکه پنا باشد

با آنچه محتاج الیه است در معاش و معاد زیرا که آنکه دانا
 بود با آنچه در امر معاش از آن مستغنی بود و صاحب دانا
 آنکه چاهلوسی و مدارا در تحصیل وجه معیشت او را بهر کس بسیار
 بود گفتند آیا لهو و بازی را وقتی تواند بود گفت نه چقدر
 هر وقت که بازی مشغول شوند از کار معاش و معاد
 گفتند مطایبه را وقتی هست گفت بعد از فراغ مهمات
 ضروری که گفتند سرور و خوشحالی که تمام تر است گفت
 اما در دنیا کسی را که حاجت بغیر نبود اما در عقبی آنرا که
 بیشتر بود پرسیدند از او که ثمره عقل چیست گفت بسیار
 لیکن آنچه من دانم بگویم اول آنکه مکافات نیکی را به نیکی
 لازم داند آنقدر که تواند دیگر آنکه صاحب خود را از گناه
 محافظت کند دیگر آنکه بجای در احوال نیاید رسیدن

بحال بهتر از آنرا بخواهد یعنی در طلب علم دیگر آنکه آنقدر
 اطاعت دنیا نکند که کوتاهی در کار آخرت کند دیگر آنکه
 ترک احسان حسی بدشمنان نیز نماید دیگر آنکه نادانرا مقتدا
 نکند حتی در منفعت دنیوی نیز دیگر آنکه اراده کاری نکند
 تا خوبی و بدی آنرا نداند دیگر آنکه به بسیاری مال سرکشی
 نکند و تنگ دستی شکسته و زبون نکرده و باد وستان
 به روشی سیر و سلوک کند که بعباب سوزنش نرسد و با
 دشمنان بنوعی که بحاکم محتاج نشود کسی را حقیر نشود
 فقیر را از غنی خرد نه بیند مگر آنکه غنی عالم و فقیر عالم بود
 با فساد اگر چه خویشان نزدیک بود مصاحبت نکند
 و با پدرش بدی نماید تا ابتدا بدی چه رسد و در آمد
 دوستان مسأله نوزد و هوای نفس نوزد او را نوزد

و عار را طلب چیری که نداند نکند و جرات بر عود کنای
 که کرده و جز نیافته نماید کینه بر کسی که عیب او کرده نکند
 و خوشحال بدی که او را کشند نشود و در امری که پشیمانی
 بار آورد و خوض نماید و فی الجمله محنت در کتاب خیرات
 بر و کران نباشد و از خیرهای شبیه آنکه آینه بجمهر هدایت
 نیابد بگفتند حقوق پادشاه بر رعیت چیست و حق رعیت
 بر پادشاه کدام گفت حق پادشاه بر رعیت بظاهر بطین
 اخلاص داشتن و شکرو و دعای او بدل و زبان بجا آوردن
 و راست و درست اطاعت کردن و حق رعیت بر
 پادشاه ملک و راه را از طاعنیان و راه زنان ایمن داشتن
 و حق مظلوم از ظالم گرفتن و نکام بهائی سرحد نمودن پاسبان
 از او که فرق میان کبر کننده و لاف زننده چیست گفت

۱۰ هست که صاحب لاف را مدح تو ان کرد چه او در
 بعضی احوال از چیز حقیر دنی عار میکند اما صاحب کبر مطلقاً
 سزاوار مدح نیست چه نسبت تکبر و بلند دیدن مرتبه خود
 عار از رتبه سلام فرو تر خود که لازم است مینماید کفشد چه
 چیز است که آدمی را باز میدارد از غضب گفت باید
 کردن غضب رب گفت کسی که کبر است از عار کند
 باید که از پنج چیز فرار کند از حرص و بخل و پیروی بهوا و ناس
 ایستادگی در وفاء و عده و حقارت مردم کفشد عار ازین
 سخت تر میباشد گفت کبایر کفشد کبایر چیست گفت منع
 کریم از بخشش کردن و ازین بیشتر علف و عده و موبقات
 کفشد چیست موبقات گفت چشم و دهن و دندان تیز
 کردن بال کسی که او را حق دران نبود و راس و رئیس

کبایر حقیر داشتن حدود الله است گفتند که ام زند
 کو ارا تر و بفرغت تراست کف زندگانی بکفاف که فقر
 باشد نه توانگری میفرمود که بخل بهتر از خلاف وعده است
 بجهت آنکه قطع طمع و امل از بخیل میتوان کرد اما خلف وعده
 بخشش را میقدر و که میکند اگر چه خطر و عظیم باشد گفت
 مردن نیکوان رحمت ایشان است و مردن بدان آسایش
 عالمیان گفت بدترین عیبها پوشیده بودن عیب مردان
 از خود گفتند که ام نه نیت زینده تراست پادشاهان را
 گفت زینت اجتناب از محرمات کردن گفتند بعد از این
 گفت طمع مال رعیت نمودن گفت جمیع خوبیهای
 پادشاه درین است که زود با مضار سازند خیرات را و در
 حین غضب تاخیر نمایند عقوبات را گفت زینت دین

ترین خصلتی مردم را علم است در وقت غضب و عفو
 با قدرت و بخشش است بطلب و کوشش در کار آخرت
 گفتند چه چیز یاری دهنده تراست حسود را بر ترک حسد
 گفتند دانستن که حسد با آنکه آزار بیت بر نفس خودش
 سبب از آله نعمت محسود خواهد شد که با و برسد گفتند
 طایفه اند که در پی جستن از اینها لازم است او با و
 ستمکار دوم دشمن قوی دست یتم مصاحب فریب
 دهنده گفتند کدام عیب است که صلاح آن دشوارتر است
 گفتند خود بینی و بجا جت و ستیزه رونی گفتند چه چیز است
 که دوری از آن سزاوارتر است گفت هر چیزی که نصیب
 هوای نفس در و پیشتر است گفتند چه چیز از همه گریز
 تر است گفت دوستی بی غرض و بی ثواب در آخرین

کتاب مسایل میگوید که در حدیث سنن دوستان در دست
بودم و تقیثش از چیزهای می نمودم دانستم که عقل را قدر و
نزالت پیش از همه چیز است و حلم زینده ترین صفت است
بدار او موااسا بهترین اعمال و میانه روی احسن افعال
و تواضع جمیل ترین خصال حسنا الله و نعم الوکیل

ابلیجی نایب شاه مراد که در کشته شد
که صاحب او را مو عظمی فرمود که ان شاء الله تعالی

فرمود بگو که مواظب بر شکر الهی باشد و هر کس جهان
بود خصوصاً کسی که از و نکوئی دیده و از دشمنان هراس
اما اظهار شجاعت نماید و بدینا اعتماد نماید که او را اعتماد
استقامت نیست و کسی را بکناه یاری نکند و از ملک
و مال سرکشی و مغرور نکرد و از غمی که با و رسد شکسته نشود

وانه چیزی که بسته باورسد عجز و زبونی نماید و سزای
دیگران بعینی که خود را پاک از ان نموده نکند از سخنان

شهنشاه جمشید که از پیشدادیان است

جمشید بر تخت سلطنت نشست و ز راوارکان دولت
بروگردآمدند و خواستند که عقل و تدبیر او را آزمایند و خوا

و کفشی ای ملک اگر سطری چند از ضوابط و قوانین ملک

بنویسی که ما بدان عمل نمایم عنایت و سرور است جمشید

گفت بنیشتی که نوشته تو زبان و خبرکننده احکام منست

بنایان پس باید چنان منقح نویسی که راه فهمیدن کوتاه

کرد و در انداز نه بخزد و در نوشتن ابتدا با ضروری

کنی و بعد از آن فروتر همچنین تا آخر و بصاحب ضراح

گفت تو حاکی بر رعیت باید رعایت بر میان کارها

و احکام آن از وقتش نگیرد و کار را که فراموش کردی
 در تدبیر و اتفاق آن تقصیر نشود و آنچه منرا دار بود که خود
 بآن رسی اعتمادی بدگیری کرده نباید و بصاحب شکرت
 تو نیکبان منی از دشمن و ایمنی بر آفات جنگ پس بمقام
 اخلاص باش در نصیحت و نهایت ترس در اطاعت
 و در کمال تیقظ و هشیاری قیام نما در نیکبانی و دولت
 و در نیک منما در هنگام فرصت و بصاحب حراست
 و پاسبان گفت تو سر منی در نزول حادثها و چشم منی
 در بدن اشیا پس بیدار دلی و هشیار پیرا از دست مده
 مسلح و متکمل همیشه باش حاضر و خبردار و اگر سخنی شنوی که
 بوی فساد از آن آید از من پنهان مدار و بدار و بعهده شکرت
 تو سببه منی بر رعیت و بدست لبت تا زبانه سیاست

لباس من در پوشان به پیکناه و بادب و ترس داراناز
 که در صد فساد اند و گناه و در خبر کردن امور بکار از ^{مست}
 پاک مدار و بجا ب و میر بار گفت تو ایمنی در مجلس من در
 مرتبای خاصان و مقرر کننده جای و مکان ایشان پس
 نظر کردن تو بایشان باید که باشد بحشم من و جای ایشان
 به نسبت منزلت نزد من باشد معین و بر زمین دلهای
 ایشان بکار ختم محبت من و بخرانه چی گفت تو معتمد این
 چیزی که حیات لشکر و صلاح ملک در است پس بکار
 آنچه بخرانه رسد و سعی کن در تحصیل آن نه پزیده و در خرج آنچه
 ضرور است بجهل غا و آنچه لازم نیست از بر آوردن آن
 از خزانه مدارا و بجهت دار و بصاحب انکسار گفت احکام ^{صادق}
 نمیشود الا از تو و امر کرده نمیشود الا بتو پس اقتدار کن

فرستادن نوشتن را بجل حکم من و مفرست حکمی الا
 بدانش من و بدیوان نفقات که خوان سالار باشد گفت
 تو نگا دار چیری که تفع و ضرر آن بمن عاید است پس فرما
 چیز را که محتاجم بآن و بیند از آنرا که از آن میکشد بآن و
 بصاحب راز گفت بستم را تو آینه بینی پس بمیان راز مقرر
 خود و فاش منما و محبت کسی ترا بآن ندارد که کنی راز مرا اسکا
 بعد از آن با وزیر و ارکان دولت گفت دانسته بودم
 مطلب شما را از سنوالی که کردید لیکن اظهار نکردن و پوشید
 نمودن آن از آن بود که بپایند که کینه نکر فتم از شما و عفو نمودم
 شکر مؤاخذ نمودن بجا آرید و بدیند که کنایه کاران توان
 نیکوکاران نتوان یافت از سخنان بهمن بن اسپند
 که پای شاه باشکوه و وفام بود بهمن بن اشعف

و میل سپار بنحان نیکو بود حکما و دانایان با جمیع نموده گفت
 می پرسم چیزی از شما فکر خود را کرد آید و جواب آنرا
 بگوئید گفتند چنین باشد گفت خبر دهید مرا از چیزی شریف
 که چیزی ای خبیس و سهل بسبب او عزیز و شریف گردید ایما
 اتفاق نموده که آنچه نیست الا علم و صلاح که بزرگی و قدر
 مرد بان افزوده میشود بحدی که علما را از مرتبه پادشاهان
 حاصل میکرد پس ملک گفت علم و صلاح سر امور دنی
 و دنیا است و قتی که مقرون بعقل بود زیرا که بنای عمارت
 به بنیاد است و بنیاد علم بفهم نیک و محکم کننده او فکر
 درست نیست الا بعلم و بنیاد نیست علم را که بعقل بعد
 از آن گفته بجا که چیزی بعضی می فطنت کننده اند و بعضی
 می فطنت کردنی آنچه می فطنت کرد نیست محتاج است

بنگاهیان تا ضایع نکرد و اینها مال و زر را اسباب^{است}
 و محافظت کننده عقل و نیز از چیزهای بعضی رفتنی است و بعضی^{بعضی}
 ماندنی رفتنیها اموال اسباب ماندنیها عقل و دانش^{عقل}
 مردم را نگاهبانست و مردم مال را و نیز مال را از دزد و
 حاین و سلطان آفت است و عقل از این آفتها مبرا و نیز
 عاقل با کمی مال بخوشحالی میگردد و نادان بکثرت مال در غم
 و الم سرگردان و نیز نادان را شناخت نیک بد و حلال
 و حرام نیست و در حین زندگی هیچ خیر و بهبودی خصوصاً
 ملوک که بعقل و علم از همه کس محتاج تر اند چه ایشان صاحبان
 سیاست اند و مربی رعیت و رعایا تابع و پیرو پس
 پادشاهان بتدبیر و اصلاح نفس خود محتاج تر اند از رعیت
 چه اصلاح رعایا حاصل نیست الا با اصلاح پادشاهان و فساد

رعیت نباشد مگر با فساد ایشان پس رعایا را قوام نیست
 مگر با رعای چنانکه بدن را قوام نیست مگر بسرو قوام ملکوت
 رعیت بهیبت عدالت و قوام عدالت بعلم و عقل
 پس سرآمد و نهما محتاج اند بعقل مثل محتاج بدن بنفوذ شکر
 بهمارت و عقل مستغنی و مینا از پس کسی که عاقل بود بزرگتر
 از همه بود گفت نشانه عقل عاقل آنست که نگهبان نفس خود
 باشد بخود و نگهبان صبر و تحمل از جبرج و شتاب و ریاضت
 دهند است سرکش هوا را تا از فرمان عقل بیرون نرود
 چه خلاف عقل و هوا بر نفس است که عقل زندان
 نفس است و هوا را مکه او چه هوا آرزوهای بجمعه و
 نزد نفس و عقل منع میکند نفس از انالاد و رضو ریاضت
 پس نفس هوا مایل تر و از عقل گریزان تر است و عاقل تر

بیننده ترین بعواقب امور و از ولایات حسن منفعتهای
 رسانیدن مردم بعبادت و مقرون بودن سعادت
 باوست چه غایت فایده رسیدن بعبادت است که نهایت
 کل مطلوب است بعد از آن ملک گفت اتفاق کنید
 بکلمه که جامع نیکوینها و مروتها بود رئیس قوم گفت هر که
 نعمتی عظیم بکسی دهد و داده خود را خرد و شکر منعم علیه را
 اگر چه کم بود بزرگ داند سزاوار محبت است و دیگری
 گفت آنکه مغرور نگردد بدولت و دلگیر نشود از نکبت
 مبروی تمام است و دیگری گفت هر که احسان کند بیک
 سؤال و رنجتن آبروی او را محافظت کند از خجالت
 طلب برآید مستوجب ستایش است پس ملک گفت
 خوب گفتید لیکن هر که ترک انتقام کند با وجود قدر

و شکبائی نماید از سخن ورشت کم اعلان و در گذرد
 از لغزش کنه کاران مبعج مرونها و نیکو بیها و ست و عزیز
 و مکرم در نظرات تاجی از ندای ملک گفت چون یاد گرفتیم
 او بها و هنر تا و دیدم طوایف احم و احوال زمانها تبیه
 شد و رسیدم بفرغ دل بجهت آنکه چون خود را خلاص
 کردم از پیچیده که آن دوستی دنیا است دادند مرا و چیز
 دیگر که مستلزم شش خلعت بود آن دو چیز یکی عبرت گرفتن
 و دیگری هر روز از روز دیگر بر ترس بودن آن شش
 خلعت یکی قهر کردن حسد است هر که از دل برخیزد
 دوم دفع نمودن شهوت و قوی که بخلاف حق حرکت
 نماید سیم میراند کینه گاهی که میل انتقام کند چهارم صبر
 کردن بر امریکه عاقبتش نیک باشد پنجم کران نبودن

بر مردم هر چند ضرورت داعی بود ششم سلامتی نفس
 و آن جلی من است کلمات از مرادی گفت
 تمام امور دنیا به پست پنج حصه است پنج حصه متعلق است
 بقضا و فذرو پنج حصه بحسب عمل و پنج حصه بلکه و عادت
 و پنج حصه بگوهر ذات و پنج حصه بمیراث اما آن پنج حصه که
 بقضا است زن و فرزند و روزی و سلطنت و زیرکی
 و آنکه بحسب است علم بهترین آن علم خدا شناسی است
 بعد از آن عمارت پس از آن صناعات و خوشترین آن
 کتابت و بعد از آن پیاگیری و فروست و دیگری علم
 دین و نفاست و آنکه بعد از آن خوردن و خواب کردن
 و راه رفتن و مباشرت با زنان و بول و غایط کردن و آنکه
 بگوهر ذات خیر بودن و اعتماد بر مردم داشتن و نیک

امید بودن و در محاطات راستی و زیدین و با مردم جو
 و گرم خون بودن و آنکه میراث است ذهن و قوت حافظه
 و شجاعت و حسن جمال و نازکی رخسار گفت تا فی در خبری
 که خوف فوت شدن باشد بهتر است از شتاب دران
 نمودن با دراک دران گفت ای آنکه در کارهای سخت
 گیری از حیل و تیرس و ای و را مور مستعجل از متانی ملاحظه نما
 هرگز پس از تو شرفی بکسی که از قبل او خاک کرده
 بودند و آمد پیش او و گفت غیبت منم در تو مگر کی عیب
 که آن معجب بودن و خود را بزرگ دانستن است اگر
 چه یک عیب است اما ده عیب دیگر را لازم دارد و پرسید
 که آن کدام است گفت اول عجب و ثمره این مبغوض
 مردم بودن و دوم تقفیش از حسب و هنر مردم کردن و

از خود خاموش بودن نتیجه اش دیگر از اطلب عیب خود
 کردن نیت شرم از آموختن عاقبتش از هنر و ادب عالم
 بودن چهارم در مجالس مردم نفوق جستن بهره اش
 همه را دشمن کردن و خوانان بودن که از مرتبه خود افتاده
 پنجم پای از انداز خود دراز کردن و دلیر بر پادشاهان
 عاقبتش خواری و ذلت کشیدن ششم ترک حقوق مردم
 از پریش پاران و امثال این کردن ثمره آن در نظر خواه
 بودن هفتم استخفاف و استهزا بر مردم نمودن نتیجه آن
 بیفکر کشتن هشتم ترک مشورت کردن بهره اش
 ندامت کشیدن نهم از مردم توقع نمودن که او را بزرگ
 دارند و ثمره اش حقیر شدن دهم باطل فضل و کمال انقباض
 بودن عاقبتش مبعوض اهل کمال کشتن ایضا من حکماء

الذریس لیچی بوز و پهلجیم گفت هر چه را بستی
 که از آن سبب موجود گشته پس هر چه را باید از سبب
 جوی نمود سبب خوش زندگی و طیب عیش دار است
 و سبب دارا عقل و سبب زیادتی نعمت شکر سبب زو
 نعمت کفران سبب پوشیده ماندن سرنهپایان داشتن
 اسرار دیگران سبب عفت پوشیدن چشم از نامحرم سبب
 زینت ادب سبب حصول مطالب طلب سبب فقر
 خلوت سبب آکینه تند خوئی و هدایت سبب محبت آرا
 سبب دوستی گشاده روی سبب جدائی عتاب سبب
 پنجهری اسراف سبب بغض تخلف وعده سبب بلا حال
 رفق سبب زلت طمع سبب عزت قناعت سبب
 محبت قناعت سبب بخت راستی سبب حصول

مراد نمی سبب حرام از معادت کاملی سبب عذر
 حب و نیازست سبب بزرگی تواضع و ترک بجز سبب
 تمام خوبی عقل ایضا بزرگ و الحکم گفت عادت کن
 بر استکونی تا این از کذب باشی آنچه کونی باو نایاش
 اعتماد را شالی شکر کن بعین تأسیس ز یادنی کردی رحیم
 بخت گمان تا ببلای محنت گرفتار نشوی کوتاهی کن در
 تقیض حیران که مباد اپکنای گرفتار گردد ناکنای که نکرده
 گرفتار نکرده خوشحال شود نعمت و دولت مردم تا این
 از خسد باشی و با حیا باش تا نزد عقلها ناپسند نکرده ایست
 عقلها سخت تر است از خوف سلاطین نگوئی در زمره فقید
 بودن درد نیاد آخرت بطریق که هیچیک ازین دوا بر
 وضایع نکرده پس اگر غایت هر دو دشوار بود آنرا که بود

دران دشوار پائیده تراست اختیار کن گفت بدانکه
 دروغ سر همه گنا مان و اساس نهنده آنست چه دروغ
 بجهت آنکه باز دینی رسد دروغی گوید و بسو کند غلط شد
 انرا موکد نماید تا دروغش پوشیده ماند و ثانی الحال
 بکسی که دروغ اورافاش کند بانکار پیش آید و بعد از ان
 بجدال و خصومت رساند پس دروغگو مکاره با حق میکند
 و محاصره بی باطل مینماید و کدام گناه عظیم تر از این است گفت
 باید دانست که کسی را توبه بدو زخ نمیبرد و اصرار گناه بخش
 پس توبه کردن و از گناه مجتنب بودن و ضعیف را حقیقت
 از خبر و ریات است گفت مردم دو طبقه اند طبقه محتاج
 و غیره طبقه غیر محتاج طبقه اول نیکو کاری که میان بکاران
 و بکارگری که میان نیکوان بود چه ممکن است که نیکو کار

بصحبت بدکار بد شود و بدکار بنحاطت نیکوان نیک پس
 بتجربه محتاج اند طبقه دوم نیکی که میان نیکان بود و بدی که
 یار بدان باشد و هر یک هم بحسب طبیعت و هم بواسطه
 معاشرت احتیاج با سخنان ندارد گفت حذر و پرهیز کنید
 دشمنی عیال فرزندان و دوستان و ضعیفان را و بعضی
 با ایشان پیش میانبد که اگر از بلانی خلاص گردید مبادا ببلای
 دیگر گرفتار آئید که نجات از آن میر نباشد گفت احترام نما
 بزرگتر از زمی کن با فرو تر و نیک معامله باش با همه چنانیک
 معاملگی با همه آن گواه است که احترام فویر از زیانی نیست
 و زمی با فرو تر جهت اخذ و جری نه بخیس سبب تقصیر
 در پنج چیز پشیمانند اول آنکه در کار ضروری احوال کند تا وقت
 برود و دوم کسی که از دوستی ببرد تا ببلای مبتلا گردد و ششم مردی

در دفع دشمن بی تدبیری کند تا بر خودش مسلط شود چهارم
 شخصی که زن موافق را از دست دهد و بسلیقه گرفتار شود
 پنجم آنکه بکناهه دلیر باشد و مرکش رسد چند چیز بی چند چیز
 نهم نیست عقل بی ورع سخت گیری بی سنگدلی حسن بی
 نیک حسب بی ادب فراغت بی قناعت و صحبت بی
 امنیت توپکاری بی سخاوت مروت بی تواضع جد و جود
 بی توفیق چند چیز تابع چند چیز است مروت عقل را رای و
 تدبیر تجربه را قربات محبت عمل قدر ترا اتفاق و جمعیت
 مردم مال را چند چیز از چند کس یافته غیش و آزاد بودن
 صریح پسندیده بودن فخور مسرور بودن غضوب حسود
 بودن کریم توانگر بودن صاحب شرف نمکین بودن صاحب
 برادران چند چیز از چند کس پسندیده نیست لغت طلبیدن

از عافیت و استعانت نمودن از کمال و نرمی توقع داشتن
 از جبار بر عاقل لازم است که هرگاه بدی کند و داند که بد است
 بداند که هوای نفس است و هوا آفت عقل و همچنین بر
 کاری نیک و داند که نیک است بداند که از تماون و
 اجمال است و اجمال آفت دین و در کاری که متردد و
 صواب و خطای آن بود از کتاب نباید بداند که از سر کشی
 و جرات است و این هم از آفات عقل گفت خوشحال
 نمیتوان بود به بیکاری اگر چه در آن راحت بدینست و
 بدول نمیتوان گشت از کار اگر چه در آن تعب است
 غنیمت دان تعجیل در کار خیر و تاخیر را در هوا را می هر که
 کاری که کند بشش چیز محتاج است بادی و رای درست
 و توفیق و اجتهاد و فرصت و اعوان ادب و رای با هم

زوجی است که کامل شود یکی مکر بد بکری اعوان و فرصت
 زوجی است که نفع نکند مکر بد بکری توفیق و اجتهاد و زودیت
 که اثر هر یک ظاهر گردد مکر بد بکری عاقل نیست آنکه سخن
 کند بخبری نزد کسی که تکذیبش نماید و سوال کند بخبری که ضح
 منع داشته باشد و وعده نماید بخبری که وفا نتواند رسید
 اقدام بر امری کند که از بختر ترسد و کم نام بودن بهتر است
 از مشهور بودن بقباچ گفت نزد یکی کن دشمن آنقدر که
 بجاست رسی نه آنقدر که خوار کردی و دشمن را بر خود دلبر
 کنی و نه معنی از بین مثل ظاهر است چوبی را که در زمین بصب
 کنی بواسطه دانستن سایه که اندک میل دهی سایه زیاده
 میشود و اگر بسیار کنی که طاعتی زمین شود و سایه آن
 کم میگردد پس اندک نزدیکی دشمن و بسیار از اباین قیاس

باید کرد گفت اصل کریم نهادن یک دیدن و بیگیت
 دوست میشود و لیکن اصل هرگز دوست نمیکرد و الا از
 ترس زوال جاه و رغبت مال نکو یکس که انسانیت
 و مروت مال حاصل میشود بلکه مال آدمیت و مروت را
 ضایع میکند چه غلوی محبت مال کرم و از او طبعی را زایل
 میازد و توانگر نیست آنکه مردم مال او شریک نباشند
 نعمت نیست آنچه سراوار مدح نیست غنیمت نیست آنچه
 تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه غنیمت لاارش
 بود از زندگانی نیست عمری که در فراق دوستان گذرد
 بی عمر زنده ام من فزین بس عجب مدار روز فراق را که نهند
 در شمار عمر هر که اخذ است سعی در فهم و قوتی در عقل و ادب
 مالک نفس خود گشت پس هر چه از وفوت شود متاسف

زیرا که بسبب قوه عقل تحصیل میکند نیکوئیها و دور مینماید از
 نفس آرزو و آنکه مالک نفس نشد غالب میکرد بر او نفس
 و میکشد او را بجایی که بلاء شود روزگارناصح و اویس است
 که مردم را از ناصحان و استادان مستغنی میازد چه هر که
 احوال زمانه و اموردنیاراد است شمع ادراک و چراغ
 فهم او درخشنده و روشن میکرد با آنکه هر کس را در ایام زند
 حالها و تجربها دست میدهد در نفس خودش که اگر محظفت
 کند در ایام اندک دانای صاحب حزم و تدبیر شود که دیگران
 در امور و نتواند است از دستش آید طلبند واقعه انانیت پس
 آنکس که از جهت گرفته شدن عالمهای زمانه و حوادث آن غافل
 و ناخفیه و اعتبار احوال خود عاجز و امل اگر تمام عجایب
 دنیا و آنچه در قرنهای سابق ظهور آید بیند و داند بهتر

غفلت و فریب خوردن او از نفس خود و زمانه هیچ کس نمی‌گذرد
 و بهمان چغیزی و تاریکی عمر خود را اگر چه صد سال باشد و به
 تلف و ضایع نماید اگر نه است که آدمی غافل است و بخیل
 از بهنجایب آنچه مفلوکه است در و از خیر و شر و آنچه ظاهر
 میکرد و از نفس او در وقت رضا و غضب و تسکین و فراخی
 معیشت و بخشش و آساک و آرام و اضطراب و اسراف
 و اعتدال و تند و آهستگی و خوشحالی و دلگیری و امثال این
 برآینه او را پسند و کافی میبود از اشتغال با امور و تعجبات
 دیگر که در غیر نفس است بدانکه هر که دعوائی حکمت و دانش
 کند و از میان دو چیز که یکی شرف بود و دیگری خفیس
 اختیار کند خفیس و حال آنکه پیش ازین دانسته خست و سو
 عافیت آنرا بواسطه بیانی دندامت از آن کتاب آن را

نیست که دعوی حکمت و دانائی کند بلکه لایق بحال است
 که خود را بحال داند و مستقر چه آنچه بر او لازم بود از تفکر در
 احوال خود و تذکر دیاد داشتن ندانست و پشیمانی غفلت
 نموده و پشیمانی نکرده و از نیکوکار که داند بد و نیک دیگران را و
 سرزنش و تشنیع کند ایشان را از عیب و نقصان اینها
 با خبر باشد و از عیب خود چشم پوشیده شایستگی دانائی
 ندارد و اینهم از غلات نادانی دوست چه دیگران را که چشم
 حقارت نظر میکنند بعیب آنها مطلع میگردد و از عجب و خود
 پسندی از عیب و تقصیر خود غافل است اگر این مرض از او
 زایل گردد که عدل انصاف او مطلق العنان و محلی بالطبع شود
 غایب و پنهان نیکوکار و از خصلتها و صفتها که می پسندد
 برای جمیع و فکر صایب آنها چون عاجز و تنگ حوصله است

از خالف نفس و غیرت و حمیت را بکلی فریاده و ک
 آرزو را کران دانسته بیدی و عیب می افتد و اگر بعلاج
 و دوائی این مرض توجه نماید ممکن است که نجات او یسارید
 لیکن او طلب علاج بجهت خیال آرزو مینماید و آن خود بی تکی
 محنت و ارتکاب مشقت حاصل شدنی نیست چون زمین
 لایق زراعت که بی محنت کند و تخم فشانند و بی مشقت
 در در کردن علف و آب یاری نمودن بر نمیدهد آدمی نیز
 تا تلخی خلافت نفس نخشد و آرزوهای لذت بی بقا را دور
 نکند و زنگ اطلاق و ملاکات ردیه را از دایه بکمال میر
 و از عیب خلاصی نمیباید پس نظر بر کار که عیبهای تو بر تو
 پوشیده نماند تا عادت کرد که زشتی مکرر شود بدستی و شقا
 مقرر شود و بدن تحقیق که اندک عیبی میپوشد خوبی بسیار

بواسطه حسدی که طبیعت مردم مخصوصاً در طبع فطنان گویا
 به پر حیز و حذر کنانینکه در غلبه کنی که تو بهیهای تو مذکور شود و
 نیز که نظر بر آن عیب اندک است ترا بآن عیب مذمت
 نماید و بهرین جهت جای تو بآن یک عیب از مردم پوشیده
 ماند و مباح و ثنا گوی تو از ملاحظه حاسدان اظهار نتواند
 کرد اگر چه کسی از حقمت و افتد سالم نیست اما تیر من بنوی
 اینست که ترا نظر بر آن عیب بنوی که از خود زایل نمائی اگر
 خود را از همه عیوب بر آوردی از مذمت حاسد بر تو هیچ
 ترس ملاحظه نیست پس اگر اراده رتبه و درجه عالی داشته
 باشی که به این افترا ب نتواند کرد و ذکر جمیلی که همه آفاق
 منتها بشود و مردم همه در فرمان و اطاعت تو باشند
 و محبوب و مرغوب فلان باشی عقل و دانائی را یا خود کن

و صبر بر جزا هوش نفس اماره نای که میرسی بذروه شرف
 و بزرگی اگر چه مال و ثروت نباشد باید که نکو بد کسی که مرود
 و فضیلت تمام نمیشود الا بالمال که در آن بدل رعایت و بخشش
 و اکرام بسیار است چه بسیار است که اموال بسبب غلو محبتی
 که مردم را بآن است موجب نابود و ضایع کردن مرود
 و فضیلت میشود و نیز نکو بد کسی که فضیلت و مرود را بر
 و مال توان بدست آورد و یا بسبب محنت سفر و مشقت
 راه بآن توان رسید که در جانی دون جانی است بلکه
 سر چشمه فضل و کمال دل و سینه مردم است که انباشته و
 پنهان است بلکه ات رویه و عادات ناپسندیده پس
 حاصل کردن و ظاهربودن آن موقوف با احتمال تلخی
 مخالفت نفس و زدودن چهر کینهای ملکات خبیثه است

چنانکه اند بر آوردن آتش از شک که در و پنهان است
 محتاج بزود آتش زنده است ایضاً از حکمای فرس
 میگوید بدانند که تعریف کنندگان و ستودگان فضل و کمال
 بیشتر از شناسندگان و شناسندگان زیاده از عمل کنندگان
 و رسندگان پس صاحب فضل و کمال رسندگان و نیکوکارانند
 نه تعریف کنندگان و شناسندگان مولانا فی سبالی طاب شاه
 موافق این معنی میگوید آنچه شنیدن صفت نیکو را
 جندی کن تا اهل شوی آن خورا هر کس به واسطه تو اندر دنیا
 کو آنکه بند دام و کند صید او را پس در هر که اندک نصیبی از
 عقل و دانش بود سزاوار نیست که او را عاقل و لبیب گویند
 بلکه آنکه خواهد که او را شایستگی این نام باشد باید که اسباب
 آنرا جمع و هواد آنرا زور ازیر پاد و چه او اراده امر بر آنکه

کرده که بغفلت و بخیبری بآن نتوان رسید و به بلندی
نسب و مفاخرت اسباب دنیوی آنرا بدست نیاورد
آورد چنانچه سایر پادشاهان و حاکم و مواد
معیشت و زینت که دانا و عاجزان در اکثر اوقات
بیش از دانیان پادشاهان و صاحب قدرتان بآن
میرسند و نیز باید که عاقل بداند که هرگاه عمل بمقتضای
علم ننماید علم خود را معطل و خراب نماید عقل در این
و مقارنت جمال و بطل و امیدار و تازیکی ازینها کرد
و این خود بدیهی است که مردم حکم شریک اند و در دلت
بافتن مشتیات و دشمن داشتن مکرویات که احسن
از زیرک نادان از عاقل و ممتاز نیست امتیاز و خلاف
گرفتاران نفس از دانیان و آزادان در سه خصلت است

اول آنکه عاقل را نظردر چیزهای مرغوب و مکروه از حیثیت
 ثبات و بقا و زوال و فناست پس هر چیز از مرغوبات
 که ثباتش بیشتر است اولی است بکسب و طلب و آنرا
 که زوالش سریع تر است از مکروهات سزاوارتر است
 باغبان و دور بودن از لقب و درین نظر او را فضل
 آخرت بر دنیا و مزیت سرور علم بر لذت متابعت هوا
 حاصل میشود آنکه تفکر او در چیزهای اختیار کرده از روی
 امیدواری و پیمناکی است و ازین نظر معلوم میشود که
 آنچه مستحق صفات دوام و بقا است خوف
 زوال و فنا در عقب ندارد و آنچه زایل شدنی و ضایع
 گشتنی است هیچ امیدواری بآن متعلق نباشد پس هر
 لذت عاجز بجهت طلب سرور اصل و احتمال رنج و غم

برای اجتناب از اذیت بعید او را سهل و آسان میکرد و سیم
 آنکه بعد از دانستن چیزها از جهات دوا هم و فها و خوف
 تنفید بصر و تمیق نظر در توجه کسب و تصمیم غم بطلب
 کردنی و کشف و صبر از ناکردنی است چه بعضی دانستن
 بخرا و ثبت خوف و رجاء بدون غم مضمض صاحب فضل
 و کمال بوجه اتم نمیتواند شد بلکه طالب کمال بغیر نظر نافذ نمیکرد
 و بی غم درست حیران است و همچنین برناقل لازم است
 محاسبه و محاسبه نفس و اتمامه رای او و تکمیل او و حاکم بر او
 اما محاسبه نفس چنانست که بگوید و بفهماند او را که سرمایه
 و مالی که تراست همین حیات چند روزه است که هر روز
 که ازان میکزرد باز پس آوردن با مثال نفقه پس انداز
 کردن آن عیسر نیست پس آگاه و باخبر باش که سرمایه خود را

باشتغال طلبی و مناسهی از دست ندی و ضایع و خراب
 نکنی که در روز بازگشت کار که نیکوکاران باین سرمایه ^{تثبات} تیار
 کرده و فایده مانده و خسته باشند غایب و خاسر گردی چه
 نداشت و پشیمانی آرزو و بجززبانی خسارت سودی و
 حاصلی ندارد و اما محاصمه او آنکه چون نفس اماره نهایت
 اهتمام بجمول مستنیات خود دارد شعوری بجلال و حرام
 و حسن و قبح آن ندارد و عقل که محبوب و زشت و بامور
 و منعی توجه دارد نفس را که بغایب و سمرنش آرد و بجهت خوش
 بیدی و منعی و از تقاعد مامور و نیکی و معذرت پیش آید
 باین طریق که آنچه از کردنی فوت کرده ام در آینده خواهم کرد
 و آنچه از ناکردنی ارتکاب نموده ام بعد ازین نخواهم نمود
 و گاهی در خوبی و بدی چیزی با معارضه با عقل کند و خود را

مقصود اندیش مخصوصه با وی نیست که غدر را بر او مسموع
 ندارد و او را باین آرد که کردنی و نکردنی را با امروز و فردا کند
 و شبهه که ایراد کند بر او سازد معقول را خاطر نشان
 و کوار نماید و خیال کند از نافرمانی عقل باز آید و اما انابت
 خوشحالی کردن نفس است بحسن عاقبت و فوزی نیست از
 ارتکاب افعال خیر و نیکو هر چند موافق خواهش بود تا کسی
 و اهتمامش در نیکو کاری و فرمان برداری عقل زیاده گرداند
 و اما سبکبیل سرزنش و عتاب کردن نفس است از افعال
 بدی که از و صادر شده و ترسانیدن از زحانیت و زیانکار
 کردار رشتی که از و ناشی گشته که شاید از افعال قبیحه باز آید
 و از خصال مذمومه اجتناب نماید و اما حکم بر او که چنین کن
 و چنان مکن است که آنچه از نفس صادر گردد که نیک و خیر

باشد باو بگوید و بر او معقول نماید که التزام چنین کار را
 باعث قواید دنیوی و موجب نجات اخروی است
 و اگر آن کار بد و شر بود خاطر نشان او کند که ارتحباب
 این چنین امور بسبب فصحیح و رسوائی حال و باعث
 تحال و بال است و اگر با این طریق از نا فرمانی باز نایستد
 بعضی افعال شاقه مثل روزه گرفتن در گرام و پیاده رفتن
 راه دور و بر و لازم کند تا از مشقت این کار شاید بر آید
 و مخالفت عقل نماید پس عاقل زودانش پرده تراشت
 که در محاسبه و محاصمه و آنچه مذکور شد بگوشش تراز و دیگران
 بود و در آن تصور و فتوری ننماید و نیز بر عاقل لازم است
 یاد کردن مرکب در شبها و روزی چند گریستن آنگه یار یاد
 کردنی که دل و ازان لرزان بود و هول مردن درو

اثر کند و او را خبردار نماید تا جمع کردن اموال و محض
 بودن بر او خوار آن در دل او سرگردد که این یاد کردن
 نیکبانی است نفس را از بدیها و یاد بر نگویند همچنین
 سزاوار است هاقل را که جمیع نیکوینها و بدیها را در دل
 خود یاد و کاغذی ثبت کند و هر روز برین باشد که یک
 صفت خوب یا زیاده را ملکه نماید و یک خصلتی است
 یا بیشتر را زایل کند پس نظر نماید آنچه از ملکات پسندیده
 حاصل کرده چند است و باز خصایل ردیله که زایل نموده
 کدام تا موافق این آنچه در دل با کاغذ ثبت کرده محو
 و اثبات نماید تا بکرم الهی در اندک ایام جامع کالات
 شود و از کل بدی بری بود تا تمام و کمال گردد و ایضا بر
 عاقلست که مصاحبت و مقارنت نماید الا ببرد هم

فضل و خصال ستوده که از آنها کتاب خلق نیک
 و صفت پسندیده نماید چه هیچ چیز را در نفس تأثری زیاد
 از تأثر جلیس و خلایط نبود چنانکه صحبت با هم جنس مفید بود
 موالات با غیر جنس مضر باشد و احترام از آن لازم بلکه
 از استماع حکایات و اصغار اشعار مضر ظرف و حصول
 جامع این طبقه حذر واجب چه از شنیدن یک بیت
 و حضور یک مجلس چندان و سخن و جنبش در نفس جای
 میکند که زدودن و پاک نمودن آن بدت بدیدی میر
 نیاید و نیست صاحب قضیلت را خویشی و قرابتی در یک
 از کسی که مشابه و موافق او باشد در اخلاق و اعمال هر چند
 بظاهر مکارانه باشد و گریه آن اولی الناس با بر اهلیم ازین
 اتبعوه صریح است باین معنی و ازین است که حکما میگویند

که صحبت مردم کم فنی که با ال کمال و دانیان برآمد باشد
 نزد ما با خلط زیرگی که با جانان و بطلان هم صحبت
 بود بهتر است و نیز بر عاقل است که نمکین نشود آنچه از
 اسوال از دست او رفته باشد و آنچه در دست او بود
 یا با و برسد نیز مثل رفته داند یعنی مغرور نکردد و لیکن خوشحالی
 را که مستلزم شکر است از دست ندهد که ناشکری ما وجود
 نعمت مانند نمکین شد نیست بزوال آن و نیز لازم است
 برو که عقلا و صاحبان اخلاق حسنه را پاسبان کردار
 خود کند که اگر گاهی از روی غفلت رو آورده بپذیری که نباید
 آورد او را آگاه نمایند و نیز بروست که اوقات مبارک را
 بچهار قسمت نماید فنی را بعبادت و عرض حاجت و فنی را
 با هم مشربان و ناصحان بصحبت و مجالست و حصه را بتدبیر

منزل و امر معیشت و قسمی را باستیفای لذت ممال
 و معاشرت بجهت انتعاش طبیعت و این قسم را مراعات
 بیشتر کند که یاری دهند براقام دیگر است و همچنین
 بر عاقل است که هیچ خطا و پد را حقیر نداند هر چند که آن حقیر
 و خورد بود چه جواز ارتکاب حقیری بی دغدغه مستلزم
 ارتکاب مثلش خواهد بود و این باصرار یکشد و اصرار بر صغایر
 خود کبایر است و نیز هرگاه در صد و نوزده صغایر رخصت از
 نفس باید رفته رفته بجائی میرسد که از ارتکاب ننگه بان
 عظیم بی محابا باشد و حدیثی که در میناب از حضرت رسالت
 پناه صلی الله علیه و آله و سلم وارد است جامع تر و فایده
 مند تر است و آن این است که لا یكون الرجل من المتقین
 انشی بین الایاس به مخافه ما به باس یعنی مردی را که از

معاصی نمیشود تا نگذارد چیز را که بآن اگر اهی نباشد و از
 ترس آنکه مباد از کتاب کند چیزی را که بآن اگر اهی بود این
 رخنه است که بسبب اجمال مسأله است پیشک تمام و
 و غفلت روز بروز گشاده تر گردد و بجائی رسد که استنش
 مستعذر بود زیرا که بدیم شر را که از آن شهر بزرگی سوخته و
 کلمه خبری را که بخون ریزش عظیمی انجامیده و نیز بر عاقل
 لازم است که دلبری در اختیار امری ننماید که مخالف اختیار
 حکما باشد هر چه حقیقت آنرا کان کرده بود و اگر گاهی بود
 صواب و خطای چیزی مشتبّه شود که از عاقلی صریح نشد
 باشد اختیار آنچه مخالف هوای نفس است لایق است
 و همچنین لازم است بر صاحب کمال که متابعان و ادب
 جویندگان را از امور بمو اطنبت اعمال بیشتر از تعلیم زبانی نماید زیرا

که چنانکه سخن حکیم ز پور کوش و لذت نفس است عمل او
 روشنی چشم و پیره مندی دل است ایضا من الحکما
 بشاکر و خود گفت ای پسر من پست کن و بنیاد کسی را
 که عامیان بلند کرده و بر داشته اند بلند ساز کسی را
 که عامیان انداخته اند بجهت آنکه نمیکند عامیان کار را بر او
 بعضی تام و فهمیدن را حج و قصد صحیح دیگری میکوید شتم
 ما که در طلب و سعی چیزی باشیم که بآن دفع ضرر عیالمان
 کنیم بلکه در جدد و استقام امریم که اصلاح دین و دنیای خود
 کنیم دیگری میکوید که خوار و حقیر شمار مال را که آلت و
 مواد جمیع مکارم است و یاری و منده بروز کار و قوت
 دین و دنو از برادران و خواهم آورنده یاران و بی مال
 بودن باعث بی رغبتی مردم باوست و حقیف دانستن او

و کم یاری و مصاحب بودن از این شرط پادشاهان

اگر چه والی و پادشاه بودن بر عالمیان امتحان عظیم و بلانی
جسیم و امری بزرگ و کاری سرکشست که بی تأیید الهی
از عهده حق آن نتوان آید و آنان که مؤید من عند الله
و تعلیم یافته از حق اند محتاج بشرایط و ادب هستند بلکه دستور
العمل سلطنت ایشان و از ایشان است لیکن جمعی دیگر
از متفکره قلاوه سلطنت ایشان و حکومت اند بر ایشان
این چهار خصلت که ارکان و ستون سلطنت است و اصل
خصلت اول صاحب کوشش و اجتهاد بودن در اختیار
خصوصاً در اختیار و زرا و اعمال چه ایشانند و والی و حاکم
به نیابت پادشاه میا و زرا که انتظام امور ملک و استحقاق
قواعد دولت و اقبال و تشخیص معاملات سپاهی و رعایا

و تنقیح سایر مهمام برای در قبضه اختیار و اقتدار اوست و از
اجتهاد پادشاه ممکن است که از میان یک کس
اختیار کرده آید که در عقل و تدبیر دانت و امانت در افت
و عدالت و راستی و خیرت از همه کس ممتاز باشد که ز کفایت
از دست دهد و نه جانب رعایت را گذارد و چنین کس هزار
کس برابر است که رب واحد عد بalf لین عبادت خصلت
دویم مبالغه نمودن در تقدیم بعضی امور بر بعضی یعنی آنچه اولی
و ضرور تر از کار باشد تمسک آنرا مقدم داشتن و بعد از آن
با دون آن پرداختن چه ممکن است که اندامال مراعات این
امر غلطی حادث شود که تدارک آن مستعجلکه متعذر بود و سیم
تعذر عایا و خیرداری از مجاری احوال اینها که اگر آنرا اعمال
و کارکنان حیف و سستی بر عیت رسد تدارک آن به منزل

و تنبیه آغمال آسانتر است از ضربی ملک و وقوع حادثه بزرگ
 خصلت چهارم میا و آماده بودن برای جزا و سزا نیکوکاران
 و بدکاران چه ترسب و پیم بدکاران و رجا و امید نیکوکاران
 از اعظم ارکان

شرایط خدمت پادشاه

اخلاصی که بغرض آسختگی نبود پوشیدن اسرار پادشاه و پوشیدن
 اسرار خود از او و اختیار کردن اراده و خواهش پادشاه بر اراده
 و خواهش خود قبول نمودن فرمان او بی اگر اهی اگر همه مضرت
 مالی و جانی بود در جریان امور مملکت پادشاهان بودند و مخفی
 نمکشن بر پهن کردن از خیانت خواه در مالیات و خواه در خدمت
 انس گرفتن با پنجه پادشاه را بان انس است و دور بودن از آنکه
 پادشاه از او مستعرض است و لکن نشدن از انعام و بخشش پادشاه

هر چند بنا بر جایگاه بود چشم بدخشن بگرمست و انعام ادا کرد
 چه سزاوار باشد ایمن از غم نبودن سر چند اظهار رضایت می
 نماید و عذر نکردن در خدمتی که فرماید و در آنچه که بدکار برود
 مهارت نمودن و در استفسار احوال او و غیر او در و غ
 نکشتن و موافق دانستن خود احوال را ظاهر کردن بعیب
 پادشاه زبان نگشادن اگر چه جور و تعدی با او کرده باشد و در
 صحن باید کردن پادشاه کسی را ببدی از جانب او عذر نکشتن
 و در یاد کردن نیکی اظهار بدی او نمودن و همیشه محبت و مروت
 پادشاه در دل نظر داشتن و خود را مستغنی بوی نیاز و نمودن

ایضا من الحکما

بجیر از نفس خود سامان و آلات و ضروریات را بعد لی که
 استمنحه بخواهد نمود و بعد فی که مخاوط بصدق باشد و انصاف

در آن مرعی بود که البته بمطلوب میرسی پس گانی که بمطلوب
 نرسیدند و از رشد بی بهره ماندند سبب آن بود که در تحصیل
 مطالب طلب ایشان آمیخته بجزر و محو و باطل بود از جمله
 سیرتهای فارسیان این بود که در اطراف مجلس خود چهار
 سطر میکاشتند تا حاضران را نظر بر آن افتد و متنبه گردند سطر
 اول این که پیش ساخت گیر بسبب ظلم و بلائیت است بی
 غیر سطر دوم آنکه هر نیکو کار و بدکار جز او پاداش مییابد سطر
 سیم آنکه بخشیدنیها همان خوب است که در وقتش باشد
 سطر چهارم آنکه ملوک را حجاب و دربان نباشد و هر طعنه کاسکار
 سرحد نادگانی که از راه دور شب بتظلم آیند و از عادات
 پادشاهان قرین بود که هر گاه چارده خصلت حیوانات بود
 حاکم سرحد میکردند و آن اینست شنونده تراز است پندره

از غصابت و راه بر تراز فاخته و پر حذر تراز عکله و باجرات تراز
 شیر و چنده تراز یوز و ترسناک تر از دوا و بی رود تراز کرک
 و سخت تراز خود س و اقدام کننده تراز پلنگ و جمع کننده تراز
 مورچه و پاسبنا تراز سگ و صابر تراز خر و طبع تراز شتر

من الوصایا

یکایمی سپهر خود را گفت گناه هر چند جزو تو باشد از حقیر بدان
 و طالب نتیجه حساسی که ب مردم کنی مباش که شره آن میرسد و
 بسیار فروتنی بدشمن کن و سخن بدین را راست گوید آن و اعانت
 دشمنان کن و آنقدر دنیا را طلبکار مباش که بر تو سلاطین و دود
 میس بجزای شبهه ناک کن و سایل را محروم منهای و آنچه را وادار
 بخود نباشی بخیر وادار مباش و بدانکه بهر عمل را جزا و عقوبت است
 و حوادث ناگوار است پس بپند باش آه فرو نمی نگردی نمی به جو

مرتب که آسان بدست آمده که هر فرد آمدن گاه لغزیدن و لا اثم

چون فرخ نامه یونان دستور و نام دهقان

خدا پرست که بشاهنشاه افو شهر و ان نوشنه

بودند در مواعظ و نصایح و نام خیر

پسند بد آمد محض نابود نشد ان

لازم شود که در آخر مواعظ

فرس الحاق شود

ان این است

فرخ نامه که یونان و سنو

بنو شاهرخ شاهنشاهی

مردمان میوه گوید چون شاه روان شاد نو شیروان دادگر
 بهادشاهی نبشت خواست تا جانشینان را بیدار دانا
 نماید چنانکه پدرش قباد میکرد و کینه پدر از مردمان بخوابد از برادر
 قباد را برادر می بود نام وی پلاش و قباد مردی سخت ستکار
 بود مردمان از او بسته آمده با پلاش یکدل گشته و قباد را از
 شهر یاری برانند و پلاش را بهادشاهی بنشانند و قباد بهر کین
 نزد یک خاقان که بجای روزگاری در آنجا مانده و در کوهی که
 آنرا کوه قباد بان گویند جای داشت از آن پس چون روزگار
 پلاش سپری شد قباد از خاقان لشکری خواست و بیامد
 و بر این سینه بسته و کینه مردمان پارس بویژه از یونان دستور

در دل داشت و از هر کسی با جی گرفت و گروهی را بکشت
 یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی رنجور شدند
 چهل سال پادشاهی کرد و بعد پس از آن نوشیروان پادشاهی
 بنیشت و خواست که مردمان پارس را همان کند که پدرش
 میکرد و بهر جای مرد مجتبی یونان فرستاد تا او را باز بدست
 آورد و کینه پدر از وی باز جوید یونان در آشگاه آور خوره
 که بنیخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و اختر شناس
 بود چون شنید که نوشیروان پادشاهی بنیشت اختر گرفت
 چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود و ویراسته بزرگ
 و گرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بدین روش که ای
 شاه کیتی سنان دای خسر و جهان بدان که خرد از همه
 جهان و جهانیان بهتر است از همه اندر جهان بود و نزدیک

خدای بزرگ برتر پادشاهان را خرد و داد است آگاه باش که
 پادشاهی بد و پسر پادشاه بد پد رست برداری و نیکوئی نکرد و
 خوبی باز گرفت بجای برداری کشتن کرد و بجای خوبی بیداد
 انگس که چنین کند اگر تو او را دوستداری فرمای تا مردمان
 نیز دوست دار. چون پادشاهی خواهی کردن بست گیر که
 دوستدار دشمن رود و چند دشمن بزرگ است چون کیومرث
 باش که از پکی بفرمان بزدان رودش خسروی در جهان نهاد چو
 هوشنگ باش که دانش و هنر آموخت و دادگریها کرد چون جمشید
 باش که از راستی و داد جهان را بیاراست و روشهای خسته
 نهاد چون فریدون باش که میوراسب تازی را برانداخت
 و دست بیداد از جهان کوتاه ساخت و رامش و شادی در
 جهان نهاد و جهان از زمین بزدود چون کیخسرو باش که دیو

آزار در بند داشت جهان به نیکی گذاشت و سجوره داد و بیتی
 آباد کرد و از فرمان دادار اهورش گشت چون شاه کشتاسب
 باش که دوازده هزار سخن دانایان بخواندن راست کرد و
 بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناسایست و دانش دین
 اویره خدای بزرگ و چهار هزار اندر چنگ و رزم و چاه کشیدن
 بار و نامهربی و جهان داری و نگه داشتن کشور و آبادانی بدارم
 و لشکر و نگه داشتن چیر بید چهار هزار اندر دانش شمار و اختر
 شناسی و شناختن پرشکی و ساختن رود و آوازه و نعم و چیز
 که پادشاهان از بکار آید اندران به حکام کرک و عیش با یکدیگر آب
 خور و ند چون بهمن اسفند یار باش که همان و کمان بر اندازد
 خویش بداشت و جهان آبادان کرد و بیت المقدس را آبادان
 نمود و آتش تبرکستان و روم و سیستان بزدود و دوازده هزار

آنگاه کیان اندر ایران شمرود دوازده هزار پل بساخت چون
 داراب باش که فغفور چین را به بندگی آورد و دوازده شهر بنا
 ساخت و در گوش برزین گردود دوازده هزار اسپه گرفت و
 بگرفته بود از بند را ساخت و در کنبه آوران کنج بزرگ نهاد
 چون خسرو باش که خانه و کشور خویش را از دشمنان باز ستد
 چون دارای دشتا سف باش که دشمنان کشور و دین را بر
 انداخت چون امشیر دزد دست باش که کین دین از جهود
 بکشید و ایرزا آبادان کرد چون اردشیر با بکان باش که نو
 شش سپاه به بندگی خویش آورد و دوازده ست پسر فغان می خرد
 و دختر خسرو دوم پیش خود آورد و جهان جمله از خاد و تا با ختر
 فرمان بروی گشت و بنیاد از نو کرد و دایوان مداین ساخت
 و در وقت پادشاهی وی در همه جهان یک مرد درویش

خواستند نبود و نیکان با بینی و خوشدلی زیستند و بدان
 پرترس و بیم بودند چون فروز باش که هفت سال زمان
 وی تنگی بود هیچکس از مردم و چهار پای نرد از بهر آنکه کج خویش
 همه جانان بخشود و شب و روز بزدان بنالید تا آن تنگی
 رفت چون بهرام کور باش که ازداد و مهر بنده پرورنی کرد
 و جهان بی هم داشت و بشادی گذشت پدر تو چون بپا^{ست}
 رسیده با پلاش نتوانست گوشید و خردا نزار بر سر آزادگان
 بر پای کرد و بخوابسته مردمان دلی که دانید و سوز خرد^{ست}
 بگشت که اندر همه جهان دانانی چون ای نبود از که دار خویش
 بگرخت و بشهر پیکان افاد و زیر دست دشمن بود و کرد
 نهاد و مرکب بهتر بود ازین زندگی نو که شایستهی بر هفت
 کشور اگر چنین کس دوست داری فرمای تا مردمان نیز دوست

رازند بر بنده خروده گیر اگر خرد مندی سخن بندگان مهربان
 بشنو و کین از دل پرورن کن که کشته اند پادشاه نوکین کین بخو
 آگاه باش که پادشاه چون با خرد نیست زود تپاه شود و چون
 سخن دانایان نشنود زود نابود گردد و چون شتابکار باشد زود
 پیشانی برد اکنون بنده را درین هیچ پنداشت مکن که بر من
 سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار نامه شاه فریدون
 چنان نوشته است که ایزد بزرگ بهتر داند و امر آن کس بدست
 نشاند که سرور او است و ایدون گویند که هر پادشاه که فرکیان
 دارد آن فرساور از همه ماسرانیها باز دارد و دور کند از همه ناپاک
 همچون آنش که ناره تیرگی از سبیم و زری پاک کند تابی تار گردد
 و توده شود نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر
 زیرا که که بیای کوهریاست و ابر پشایش است که ناپاکها

بن زکریا آب دهد و هنرزان بن خا را هم بطریق آن زکریا
 چون کشور آبادان بود سود زیادت شود بیک نام شوی و هر چه
 ترا آرزو باشد بدان آرزو توانی رسیدن و چون کشور ویران
 بود ترا سود نباشد و از پادشاهی بازمانی و ترا این پیش و داد و داد
 باز دارد و باکر زبان یار که دمی آنکه نام تو از که زبان و سپاگان
 کنند پادشاه را باید که نبود مگر بداد و او را باید که نبود مگر پیش
 نیکو و دانش نیکو نباشد مگر بخرد و پادشاه را رنج باید برد و چون
 شبان که کوسفندان از دوان نگاه میدارند و همی چراند تا
 فر به شود و همه چیز از ایشان بیایند و چون لاغر باشند نه فروتن را
 شاید و نه خوردن را و مردن به بود از چنین چیز تا که کار نیاید
 اکنون که تو شاهنشاهی بر مردمان آگاه گردم و آنچه خرد پیام
 داد بکن از دم تا به پذیری و بادانش باشی چه اگر پادشاه با خرد

باشد فیروز باشد بر همه کارها و بر کامها چیره بود سیزدان کام باد

چو ایام شاه سیزدان داد که بر پادشاه است

ای دانا پیام خوش گذاروی آنکه از ما پیش بودند و آنکه از ما
پس آیند همه بخود آراسته باشند و چون کشور آبادان بود سود
بیشتر شود و پانزده کار و بر استی و واد بپردی و دانش برین
به ماز و بسنان با در نزداد و از کشتی با در برین و پروان
خوار من که بود نواز کیو مرث تا پدرم که من با تو بدکنم و نغمه
کنه با در من و هوش و خرد و جزای من همه فرشته گان ایرد
که دوست از کینه جستن باز داشتیم و پای آشنی پیش گذشتیم
با جهانیان بر آن ما را بجای پذیرانند و جوانان بجای برادران
و نیردگان بجای فرزندان از کینه جستن باز کشتیم تا همه چیز
از ما بدو یا بنده بخوار است و کام ایرد

آمدن یونان و شمشیر بیدار شدن

پس چون این نامه به یونان رسید از جابر خواست و پذیره را
 نواز برد و برگها خواست و بدرگاه نوشیروان آید و چون
 یونان آنجا رسید نوشیروان را آگاه کردند بفرمودند از زبان
 بار دادند چون نزد یک شاه رسید دست بکش کرد و سر
 بنواز برد و چون سر برداشت گفت جهانیان از بخت تو
 بآرامش دارند از خردت بازادی ای شهریار تو از بخت باز
 و از خرد بآرامشی تویی که من شامان و منم کزین جندکان
 دوستان تو افزون و دشمن کز ر باد شاد زی چه کامکار
 بردوست و دشمن تا جاودان چون نوشیروان این سخن
 بشنید بفرمود نادین یونان پراز مروارید خوشاب کردند
 و بفرمود که یونان را بجانم فرود آورند که آنرا واران خوانند

و نمازگاه ترسانان بود چون با ترسانان خشم گرفته بود خود
 که آنرا خانه موبدان سازد و ترسانان را براندازد و چون یونان
 بشنید دانست که اگر چنین کند همان رومیان شکسته شود
 و قیصر ازار گیرد و همانان برنج افکند و خون را بکشتن نیاید شود
 و بسیاری فزون کرد و یونان و رومان بدو انجا که نوشید و آن
 خفته بود و رفت و شاه را بسیار بربود و باوانه بلند گفت
 باشا شاه که قیصر روم دست بکش و سر بجا دارد و حاکم
 میباید بنده گفت باز کرد و با کماکاری که شاه شاه نذر نمود
 از رشتان خفته چون شیروان آن سخن از یونان بشنید
 دانست که مواب در آن است که یونان میکوید بفرمود
 تا آن رویان کنند که من کنده ترسانان را بقیصر بخشیدم چون
 این خبر بقیصر رسید پاس بسیار کرد و چشایش بسیار از سرخیز

بدرگاه فرستاد بر آن که گناه ترسایان بخشوده و نمازگاه
 ایشان ویران نمود دیگر گوید که نوشیروان روزی در
 بوستان هزارجالی نشسته بود و تاج بر سر نهاده نگاه کرد
 چندان از او کان در پیش وی ایستاده بودند که چیزی پیش
 اندر آمد بر پای خواست و تاج از سر نهاد و ایزد را نماز کرد
 و سر برداشت و گفت چه بودی که نبودی یونان گفت
 که نبودم بتو نرسیدی بفرمود تا دامن یونان پر از مروارید
 خوشاب کردند و دیگر گوید که نوشیروان زانی بود نامش با قوم
 دختر خسر و ترکستان بود نوشیروان روزی مهمانی کرده
 باده بسیاری بخورد یونان گفت ای شاهنشاه بتن کم خور
 شنی بد و روان کم کنایه و بدین راستی و با هر کس شنی
 نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن پیش گرفت

دیگر که یک منذر تازی پسر خویش را پیش نوشیروان فرستاد
 بود سخت نیکو و خوب روی بود نوشیروان در دل داشت
 که هرگز او را نکند که بخانه رود و روزی شراب میخورد
 پسر منذر بر نوشیروان ایستاده بود چون مست شد
 یو یازا گفت مرا پندی ده که بدان جهان آبادان کنم و روان
 پاک دارم و از دوزخش برانم یونان پاسخ کرد که شاه با کتمان
 خویش آن کند از نیک و بد که خدای بزرگ با او کرده و خدا
 بتوان آن کند که با کتمان کنی نوشیروان چون این سخن
 بشنید هم در زمان پسر منذر را جامه سرافرازی بخشید و
 پیش پدرش فرستاد بفرمود که دهین یونان پراز زر سرخ
 و مروارید گردند و روزی نوشیروان از یونان پرسید که مرا
 سه سخن گو که خرد گیرم و دین و رزم و روان از دوزخ

رمانم یونان گفت جادویی با هر کس دوست باشی است
 خرد و همه کس آشتی که بخود خواهی اینست دین و هر چند که
 بتوانی نیکی کنی است رماندن روانت از بد و زخ بفرست
 تا دهن یونان پر از گوهر گردند روزی از یونان پرسید
 که زندگانی چیست گفت زندگانی به تسدرستی و آسایش
 و بهترین زندگانی نیکنامی است روزی نوشیروان نشسته
 بود دستور یونان و موبدان موبد و مهر فرخزاد و مهان
 سالار خورشید خزینه دار و زری و بوذرجمهر بودند نوشیروان
 گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد اینجا کرد آورد باید که
 هر یک سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جادوان
 مانند پس موبد را گفت تو چکونی گفت انوشه باش و جادو
 زنی چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است هنر از خرد و دانایان

دیدن و رایش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتار
 نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هر گراهنه
 پیکر بردیوار بود نه خواسته برایش اینا زد یو بود و خوب
 گفت و ناخوب کرد باد بازی بود نوشیروان گفت نیکو
 گفتی بفرمود تا بنوشتند پس مهر بود گفت تو چگونگی گفت
 انوشه باش و جاوید زری سه چیز بهترین کارها است نخست
 آنکه ایزد باید داری همه کارها و دیگر آنکه خویش دوست
 باش سدیگر خویشکار باش - بامیه کسان نوشیروان گفت
 گذارش کن گفت که ایزد را باید دار و همه کار و همه جای
 او را آنگاه را تا هیچ ناسزا نکند که بدان بدنام شود و مردم
 خویشین دوست بدین جهان تن آسان زید و ستود
 باشد و نیکی کند تا بد اخوان نیکی درود و آنکه نگارگر خویش

باشد آن بود که بدین کیتی رنج برد بگرد کردن مال و نخورد
 و نه بد و نه بر کردن وی بود و رانش دیگر را بود پس همان
 بود او را گفت تو چکونی گفت انوشه باش و جا ویدی
 که کامکاری مرد و جهان سه چیز است که یکی از و سه نیست
 و یکی از و به نیست و یکی از و پیش نیست گفت سخن را که از سر
 کن گفت آنچه از و سه نیست خرد است و اگر چه مرد بزرگ
 و جهان بزرگ و مهتر بود چون خرد ندارد کار همه بی آئین بود و نگه
 از و به نیست ایزد شناسی و خوش خونی که دین و دنیا از
 وی آباد کرد و آنکه از و پیش نیست شکیبانی که مردم بامید
 زندگانی میکنند تا سپری کرد و بگام خود رسد گفت بنگوختی
 بفرمود تا بنوشد پس خورشید را گفت تو چکونی گفت انوشه
 باش که سه چیز است که از و به تر نیست یکی آنکه فرمان ایزد را

بزرگ دارد دیگر خرسند باشد بگری آزار باشد تا بی بیم
 بود انوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که فرمان ایزد^ا
 بزرگ دارد بدی جهان ستوده و بدان جهان رسته و هر که
 خرسند بود او را هیچ کس نیاز نباشد و هر که بی آزار بود بی
 بیم بود اندر دو جهان از همه چیز پاک گفت سره گفتی بفرموده^{شده} ما بنو
 پس نرسی پاک گفت تو چه کوئی گفت انوشه باش که مردم بهتر
 از آن نبود که دو چیز بداند یکی هنر از بدی دیگران جوید که هنر او^ا
 بود و بدان کردن دویم سخن سخت گوید که زاف نکو بد گفت
 گذارش کن گفت انوشه باش هر که هنر از بدی خود بتواند^{دانش} آشن
 خوبی خویش بتواند افزودن و از بدی بتواند کاستن پس چون
 نتواند بدان رسیدن نه هنر تواند افزودن و نه بدی تواند
 کاستن این چنین فراموش خوانند و کور دل آنکه دیگری کاری

کند که نه در خور او بود زمانه دست بردی بکشاید تانیت
 شود آنچه گفتم که سخن سخت باید سخن سه معنی دارد اندیشه در دل
 و گفتن بزبان و میندن بدست و از سخن زنده مرده و مرده
 زنده شود گفت سه گفتی بفرمود تا بنوشند پس بود ز جبهه را
 گفت نو چکونی گفت جادیدری که هیچ مردم از خویشتن
 شادی نماید تا سه کار بگزیند یکی آنکه خرسند باشد بد آنچه
 خدای با و داده باشد و چتری که داند بد و زسد بخوبی و دیگر
 آن نور زخم چتری که بدست کسی دیگر بود سد بگزینکونی کردن
 همه بندگان خدای تا همه زبانی ستوده باشد و بهره دلها
 دوست دارندش و شیروان گفت گذارش کن بود ز جبهه گفت
 انوشه باش خرسند آن بود که هر چه دهندش خوشنود بود
 خرسند با سپاس و ناسپاس ناسپاس ناسپاس و از جان کند نیست

و نایافتن مرک ز یاد که از هرگز راست نرود و همیشه بدلسار
 بود و هر که خویش را نیکو کار گزیند خود را از همه بدیها باز
 دارد و از گزند همه جهانیان آسوده و بد انجمن بر آید باشد
 گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشند پس یونان گفت تو چه
 داری گفت جاویدری هفت چیز است هر که آنرا بخارد از
 از نیکبختان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن نیکوتر آنکه
 بکنکاش دانایان بود و دوم چیزی که بسزا باشد سیم داد نیا
 کند چهارم شکلیا باشد پنجم سرکشی نکند ششم از خواسته
 خویش جهانیان را با بهره کند هفتم فروتنی گزیند و شیردان
 گفت گذارش کن گفت کنکاش چون مرورید است که
 اندر میان سنگ یک کم بود رنج باید برد بحسب تن تابا
 و اگر بجای دسرای خود کاری نکنی آنت پیش آید که نخواهی

سید گیر پاداد سرانجام بفریزان است و هیچکس
 وی نبارد شد و چهارم شکیبانی کلید همه بند است
 و شکیب ایزد راست و شتاب دیور اچم سرکشی بدترین
 بدیها است ششم خواسته با ازایان باید گذاردن
 یکی بر تن خویش دیگر بر پیر و پیوند خویش سید گیر بر خردمند
 و دانایان هفتم فروتنی هر چند بیشتر خدای ارج بیشتر کند
 در پیش پادشاهان پس هر هفت بر پای خواستند و ^{نشان} شاه
 نماز بردند و گفتند که شاه شاه ما را بهره کند از نیکوئیها که خدا
 بدو داد و هوش و خرد ما بندگازان یور دهد نویسی روان
 هفت جام می بخورد و هر هفت را بخشش فرمود از پرند
 خروستانی و دیبای رومی و پیکر بخار چینی و هر یک را هزار
 دینار زر خسروی و اسبی با زین و استامها زرین بداد

و ایشان را بجانهای خود روان کرد بخرمی و شادی روزی
 نوشیروان نشسته بود بایوان گفت که پادشاهان از چه
 بر بزرگی بتوانند رسیدن گفت افروخته باش که همه چیزند
 اول و دیر خردمند و دوم دربان زیرک و سیم هوشیاران
 دانا و هم چاکران و مهتران نوشیروان گفت باز گوی
 تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه فرستادگان
 چون بدرگاه آیند بنزد هوش دربان نکرند و چون هوشیاران
 دانا و بخرد باشند چگونه مردمان کشور با وی بگویند روزی
 از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت
 که آرایش پادشاه بجامه گرانمایه و کوههای نیکو و اسبان
 چابک و اسام زرین بود ولیکن آرایش پادشاهان بزرگان
 مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست

داشتن توانگری کشور و آبادانی و گستردن داد در جهان
 نوشیروان روز مهرگان در ایوان نشسته بود و زیر
 بود ز چهار و سه سر مکان و بزرگان و روزی شناسان همه
 در آنجا بودند و نامه فریدون میخواندند نوشیروان
 گفت در دنیا پادشاه که مرک او را از پادشاهی جدا کرد
 هیچ پادشاه مرک از خویش باز نتوانستی داشت بگردان
 و سپاه و خواسته بگرفردون که او زنده است بدین یگانه
 که از مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز
 شادی کنند و بفیروزی و آفرین زندگانی جاودانه و
 گفت ای یونان مرا یاد کن از کار پیشکاران بهرام کور
 شاه تا بشنوم که چون جهان بی بهم داشت و بشاد
 گذاشت یونان گفت بچند چیز آخواهی که یاد کنم بدانکه

من وی را هیچ نادان ندیدم و هرگز داد از خوشتن باز
 نرود و هرگز او را هیچ ناسزا و کار بد ندیدم جز بکار نیک
 شتاب نکردی و از بدی پرهیزکار بود و همه بزرگواری
 از وی یزد کوار تر ندیدم نوشیروان گفت خرم روان بهرام
 کور که در کستی نیکنام زیست و بدان جهان کام کر شد آفرین
 گفت و بزم گاه ساخت و جام زرین خواست و گفت
 که شاد باش و کستی بخوشی بگذران یاد باد آنکه از پس ما
 آیند و کام بگیرند چنانکه ما از پس که شکان گرفتیم و با پسند
 و بد بخت دو جهان آنکه بپادشاهی کستی فریفته شود و دل
 خویش را شاد دارد و از آن مردم برنج و پهم تا نگاه مرگ باد
 در آید و درین جهان گزایش جاودان از یزدان میخواستیم
 چنین گویند که روزی نوشیروان بر قیصر لشکر پر و کشت

و سر پرده پروان زد و یک نامه بنجس و روم با ستم و بیم و
 شکوه بنوشت که اگر آنچه گفتم نکنی یا آنچه خواستم در آن
 چیزی کم باشد باز نکردم تا روم را همه ویران نکنم زنان را
 اسیر کنم و فرزندان را به بندگی و مهران را بستور بانی بایران
 برم و چون این الکی پادشاه روم رسید پذیرفت و آنچه
 میخواست به پست روز آماده کرد و فرستاد نوشیروان تمام
 روز بر گشت با خواسته و کام دل یافته چون از روم باز آمد
 از آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی بگردند و اندر آن
 چهار طاق بستند در چهار ستون هر ستونی سی کزبالا از سنگ
 رخام و بن آن از چراغ و سر آن از عقیق سرخ بر سر آن
 طاقهای کمی کنبند که سیصد و شصت و پنج روزن در آن بود
 کرد چنانکه هر روز خورشید بروزی در کنبند تابد و بداند

که خورشید در کدام برج است چون آن کنبه پرداخته
 شد خاقان را و قیصر روم را و شاه هند را و غفور چین را
 همه بهمانی خواند و ایشان را در آن کنبه همان کرد و نوروز
 و مهرگان کرد چنانکه همه خیره ماندند از خزانه که انوشیروان
 کرده بود و هر ملکی را چندان بخشش کرد که نتوان نوشت
 روزی هر چهار پادشاه بمی خوردن نشسته بودند و نوشیروان
 سخن سرودی از اردشیر بابکان از منبر و کردار باو نیکوئی
 وی و سخانی که وی گفته بود باز میگفت قیصر گفت ای ^{نوشیروان}
 مانده چنان باشیم هیچ خیر بهتر از نیکوکاری نیست که از چنین
 روز پیش چون تو پادشاهی نام ایشان میکنیم بدیشان آفرین
 میخوانیم نوشیروان گفت پادشاهان نیز این پشه گیریم و نیکوئی کنیم
 و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی کنی نیکی یابی چون نیکی

یابی کامکار باشی پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد
 نخست نیکی اندیش تا استوار باشی بکار اندر پس شاه هند
 خدا و ورکن داز اندیشه بد اگر آشکارا کنی از وی شرم باید
 داشتن نوشیروان بفرمود تا این همه سخنها بنوشته شد روز
 نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بدتر بود گفت
 آنکه از تو بماند و تو از آن برخوردار نباشی بنابر اینان بماند
 و روان تو از آن شاد نباشد هیچ زیان بر ازین نبود هیچ
 افسوس پیش ازین نه یکی رنج و خواسته کرد کند و نخورد و
 بدشمن بماند خواسته خود نبرد و آنچه نهاده باشد کسی گیر بخورد

دخمه شاهنشاه داد کوفه شپرد

روزی در پیش امیر المومنین ابو جعفر که خلیفه بود او را مامون
 خلیفه خواندندی سخن از بزرگی و دادگری و شکوه و نشستن

انوشیروان میرفت بدانجا رسید که انوشیروان کوشکی کرد
 ایوانی از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده
 و بجای گل سرشیم ماهی و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر
 بکار برده که چنین کوشک کس نکرده و ندیده ابو جعفر را
 حسد آمد و گفت بفرانجیم آزا ویران کنند نباید که از پادشاهان
 پارس کس باشد و کاری کند که آزا تا زبان نباشد و ویران
 کفشد که ای امیرالمؤمنین تو آزا ویران نتوانی کردن و اگر
 ویران کنی تو از آن نامی نباشی و ویران کردن از آبادان کردن
 سخت تر است و چون ویران نتوانی کردن شرمساری بزرگ
 باشد بعد از آن مردمان همه جا بگویند که مردی از پارس کاری
 نکرد که همه تا زبان خواستند ویران کنند نتوانستند فرمان بزرگ
 نامهای فرمود بنوشتن بدوازده جفریه هفت اقلیم و مردمان

خواست و در کنج و خزانہ کشت دو مردمان بر پای گردن یکسال
 پیوسته آن همه مردم میکوشیدند بر بام کوشک نتوانستی
 شدن و یک خشت نتوانستی گرفتن و کنج خانها همه تپید
 و مردمان از کار باز ماندند پس از یکسال امیر المومنین روز
 با وزیران گفت اکنون هیچ اثر آن کوشک نمانده است
 وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میکوبد پس از
 یکسال هنوز بایم کوشک نتوانستیم شدن و کرد بر کرد کوشک
 هنوز یک خشت برند استند چون این سخن خلیفه امیر المومنین
 شنید بقیاد و پهموش گشت و کلاب بر روی وی زدند تا
 باز پهموش آمد بفرمود تا وزیران همه را بخواهند چون پانصد
 چنان خواستند تا سیم پو ام بستانند و مردمان دهند تا این
 کوشک را ویران کنند چه اگر جهانی تباہ کرد و آن کوشک

ویران شود بهتر باشد که اگر ویران نشود این بدنامی هرگز
 از زبان برنخیزد خلیفه گفت من بزمرومان بیداد وستم
 نکنم و قهرمایم کفشد فرمان خلیفه راست نه آنروز آنچه
 گفتم شنیدی و نه امروز بهین کردار مائی که آن بزرگ شاه
 دادگر کرده است و ازین جهان کناره گیر که بر چنان پادشاه
 نماند بر هیچکس دیگر مانند روزی بفرمود تا سوار پرده براه بدین
 بیرون بردند کوس زدند و با خرنوب و فرخنده روی بدین
 نهاد و حسین سهیل کاتب و احمد خالده چون بدین رسیدند
 آنجا که فرو آمدند و مامون برفت و آن بنیاد مایه عجب است
 و گریست و بفرمود که اکنون ما اینجا آمدیم و بدیدم خراب
 گشته آنکه دزیرانرا بفرمود که از هر جا کی باشد پیری پادری
 بجویند تا روز پیرسیم که دهم پادشاه دادگر انوشه روان

کجا است چون ما بدینجا رسیدیم جای شاه دادگر را میبینیم
 داد او بکناریم و زیران بهر کجای مردی فرستادند پیر را
 نشان دادند بروستامرد فرستادند و آن پیر را بیاوردند
 پیر ایشان دادند پیر چون پیش مامون رسید دعا کرد
 و گفت انوشه باش و دیرزی بکام دل ما بندگان بفر شاه
 زنده ایم مامون بفرستاد تا آن پیر را بجان بیکو فرود آوردند
 سه روز و دهانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود
 خواند و گفت ای پیر اندر نامه پارسباز خوانده ام که
 دخمه پادشاه دادگر بر کوهی است خواهی که بدانم که آن کوه
 کجا است آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیرالمومنین
 سخن سخت شکفت پرسیدی اما بدان که پاسبانی آن
 دخمه پدر بر پدران این بنده است از ما کسی بر آن دخمه

نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر آهنگ آنجا
 کند آتش درو افکند و بسوزد و لیکن یا امیرالمومنین اند
 نامه ملک داد گرانوشیروان نوشته است که پادشاهی
 از پادشاهان تازیان از خویشان پیغامبرشان پیرون خوا
 آمدن بدیدن من آید و نشانها داده من چنانکه دیده ام آن
 پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بسیار خوش شد
 از شکوه و داد نوشیروان می پرسید و آن پیر جواب میداد
 مامون گفت اکنون بکوی تا چگونه باید رفتن بدان دغمه
 بکدام راه باید رفت پیر گفت از اینجا تا بدان کوه پنج فرسنگ
 و چون بدانجا که رسی دره ایست بالای کوه دوازده فر
 در پیش دره کویت از سنک خار و بالای آن هفت
 فرسنگ و بر سر کویت بالای آن سیصد گز و دغمه بر سر

آن کوه است و خانه اش از سنگ خارا کرده است
 و زمین آن در سیم گرفته است و بالای آن در زر و کوه
 در وی نشاند و آراسته چون آسمان پرستارگان و
 تختی از مروارید آنجا نهاده و شاه شاه دادگر بر آن خفته
 و جامهای مروارید پوشیده و جامهای زر برفت
 بروی افکنده و تاج زرین بکوههای گرانمایه یافته و بر بالین
 وی نهاده و دستفاری بر بالین او نهاده و خوشیش را
 چنان ساخته که کوئی که هرگز تپاه نشود و از کوزه خوشین
 نگیرد و آن دستار را هیچ کس بهمان تواند کردن مگر خدا
 بسبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین او را نپوساند و هرگز
 بهیچ چیزی تپاه نشود مگر سر که چون سر که بر آن ریزند تپاه
 شود راه آنرا ویران کرده اند پس مامون بفهمود تا کار آنرا

پیاد زدند و آن پولها نیک باز کردند مامون حسین سهیل
 و احمد خالد با خادمی بنشستند و پیراپرسی در پیش استناد
 و مامون بیست زر بفت و بیست من کافور مصری سود
 برگرفت و روز و شب در راه بودند تا به انجای رسیدند
 و چون نزدیک مرغوزن رسیدند مامون پیاده شده
 گفت سزا نباشد که چون جای شاهنشاه دادگر بدیدم یار
 شوم چون بدر و خمه رسیدند دست سوی در کردند تا
 بکشاید پیش از آن کشاده شد پس مامون حسین سهیل
 و احمد خالد و پیراپرسی اندر و خمه شدند چون چشم مامون
 بر روی نوشیروان افتاد پی بدش اندر آمد و چنان پنداشت
 که زنده است فروتنی کرد و نماز برد و بر گوشه تخت نشست
 و نادیری بروی می نکرد بیست روی وی هیچ از کونه خویش

نگردیده بود اندازد و ثانی که بر وی کرده بودند و جامه باند
 شده بود پس بغیر از آن جامه ها برداشته و آن بخت جامه
 زربفت که بر دود آن کاغذ بر آن ریخته و بر آنو شیردان
 افکنده و بر زیر تخت مر و اید ریخته و تخت را هیچ زیان و
 آزار نرسید بود که آنرا بجا فوران داده بود و دستار از زیر پا
 بر سر وی باز بسته بود و سفیدی بریش وی اندر آمده بود و
 از هر دو جانب بگوهر مر و اید چهار سطر بر آن دستار بنیان
 فارسی نوشته بودند و چون روی آنو شیردان بدستیار
 بگریست پس آنچه بر دستار نوشته بود بر خواند و آنده سطر
 اول نبشته بود کیتی که بزندان که داز من چه کوشش و در سطر
 دوم نبشته بود که زندگی که نبشته بر من چه کوشش و در سطر
 سیم نبشته بود که کیتی که نه جاوید بر من چه را من و در سطر

چهارم نوشته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست بر
 سینه و انگشتی زرین بر پشت دست نهاده بود و کوهری
 دروی نشانه بود که روشنائی دخمه از آن کوهر بود و مانند
 بر گوشه تخت نشسته دروی میگردست نگاه کرد بر یک دست
 نوشیروان شحه از سنگ دید که بر آن نوشته بود که پس
 مرگ من چندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان
 تازی بدیدن من آید و نشان روی و بالای وی داده بود
 آن سه تن که با من بودند همچنان نشان ایشان گفته بود
 و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بایزداد
 من بگذارد و بجای من نیکونی کند و مرا جامه نو بپوشاند
 و بوی خوش باشد و باز کرد و ناکس آن باشد که با من رستی
 کند اگر چه روان و جان در کالبد مانست چون پادشاه

بدینجا رسید این بخواهد مامون دست فواز کرد و آن سخمه بر
 گرفت و بخواهد و در زیر آن کهنه نامه نوشته بود سی کنج ده کنج
 کو هر ده کنج دینار و ده کنج سیم نوشته بود که پارسج آن پادشاه
 است که با نیکی کند مامون آن سخمه برداشت و بکنج گرفت
 و زانوی او را بوسه داد و پیرون آمد و خادم را گفت اندر شو
 تا این پادشاه دادگر را به پنی که چون مرده است و با چندین
 شکوه است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم
 اندر شد و چشمش خیره ماند از دیدار و کردار شاه نوشیروان

فت الکتاب بعون الله الملك

الوهاب

بنام زردان راستی پند
 دی هفتان خدا پرست خورشید
 پور قبادی ساسانیان
 نام و نشانی

که ای پادشاه بدانکه این روان تو میرفتیست از مرغهای ایوان
 که بالای چرخه و خواهش او این چیزان نیست که میان مردم
 کههان آنچه یادگیر است که تا خود را از خیال سود و زیان
 این کههان دور سازی بیافت آن غمی پرداز می میان تیرگی
 در روشنائی جدائی آینه میدان که بخشش و بزرگی از زردان
 نوازش یافته و پایه این نوازش را بدان و به بخشش خدا ناکرد

مباحش و خداوند این بخشش را بدان و در هر رنگ که هستی
 پرستش او بجای آور و از سیرت آرزوی دل خشم و رشک و خود
 بینی و امید نادانی و حسد خود را دور دار و با همه بردباری
 و فروتنی نمای و بخشش کن و ستم مرسان و دافش و پشش
 کبر که اینها سیرت فرشته است و آنچه نه اینها سیرت دیو و
 بدانکه بهشت دو است بهشت این سرای و بهشت آن سرای
 بهشت این سرای بسیاری خواسته و نوازش پادشاه است
 باندازه رسیدن است براد دافش و خرد و غوی خرد و سیرت
 و یافت آسایشها که در کیهان تو نهاده است و بهشت
 آن سرای رسیدن است با یوان برزدان نزه دیکه از روشنگران
 نه بر رسیدن جائیکه در روی خورش بسیار و جوی شیر و آبکین
 بود و بدانکه خواست روشنائی و تیرگی همیشه در جنگ اند

و آدمی کسی است که راه خواست روشنائی نزدان را پیر
 بود مانند چهارپایان کسی است که راه خواست تیرگی روشنائی
 برگزیند و وابسته گاه و جاه و بزرگی مباش که آن نش دیوان
 که در دلها و جهانهای اندازد و خودنمای مباش که این سیرت
 زمان است و از منکام که در گذر است بی اندیشه مباش
 و آنرا با موفقت و آموزدین بگذران و مایه نیک بختی بدست
 آرد و در کیهان چنان مباش که مرد پیکانه نزد مردم و با مردم
 پراکنش مدار بجز مردی که در وی خردی و هوشتی بینی و با مردم
 دوستی کن چنانچه باید و دشمنی نهی که شاید دوست دشمن
 کرده و دشمن دوست و آنکه از آنچه کرده پشیمان گردی
 و بد دوستی و دشمنی مردم تمکیم کن و در کیهان چنان باش
 که راز ترا بجز نزدان کسی نداند آنرا که بسود و زیان کیهان

شاهان و افسرده شود هشیار بدان و بخواست یزدان
 خورسند باش و دانا آزادان که بخدا رسیده باشد کارها
 خود نیک ساخته نه آنرا که بخود چنین نگزیده و بکارهای مردم
 پرداخته و خدا پرست آنرا که خوی فرشته دارد نه آنرا که
 مردم را بازی دهد و در هنگام تنهایی خوی نبرد سک پیش
 گیرد هر چه است پیش آرد سنای پادشاهی آزادان که خدا
 ترس بود و یاری بیچاره کند و نیکی رساند آنکه کردن کشت
 بود و خداوند تخت و بخردمند نماید به آنکه گیتی از برای
 بیدار شدن تو است از کارانه از برای خوردن و خفتن
 و بزرگ شدن و پاوار که تخت کیومرث پادشاه
 بود و آنچه از زمانه جفر سیرت خوب نیست که در روزگار
 و امیکونید و کیومرث را فرزندان بسیار بودند و خواننده

نام بودند اما از آنهایی که از هوش شک و جمشید و افرویدون
 و کینخسرو و کتاسب و تو که خسروی مانده است و بدی از
 کاوس و یزدجرد بنه کر این برای آنست که گروه نخست
 دانش و پرستش داشته اند و گروه دیگر خود پین و ستکار بوده اند
 و بدانکه همیشه گاهی که مردم ایران آغاز بستم و چرخ دی نهادند
 پادشاهی از دست ایشان میرفته آنگاه که فرزندان کیومرث
 باز بر او داد می آورده اند پادشاهی بایشان میرسیده و اگر
 باورنداری افسانه ضحاک نازی را سپاد آورده و دارا ب
 شاپور را و بدانکه پادشاهی فرزندان کیومرث در تو که پور
 جبادی بپایه رسیده است که ازین بلند تر دیگر را نبوده است
 و تو پادشاه دادگری که زیر دستان از نوآوری داری دارند و
 در هنگام تو مردم به خود روزگار کم اندیش نوازش این زیاده

تست همه کیتی زیر دست تو شده است و لشکر تو هر جا
 که رفت شکست نینیا بد و فیروز بیاید و این را از بخشش
 یزدان دان و همیشه مروم شما کاهی که بنیایه بلندی رسیده اند
 اهرمن ایشان را راه میزده است و خیال بد در سر ایشان
 می انداخته و از ه فسانه کاوس این درست دان و لذین
 بود که چون کجتر و بیایه بلندی رسیدند رسید که مبادا
 که اهرمن او را از راه ببرد پادشاهی را ببرد اسب داد خود
 بغار رفت پادشاه کیتی باید که درین هنگام از بد اهرمن
 ترسد و همین نمودار که تا این هنگام کرده است دخی
 فرشته خود بروم نموده باز هم چنین کند کان نوی که
 اهرمن در مصر اندازد از خود دور گرداند تا سالها نام نیک
 در روزگار بگذارد و بداند که روش ستاره چنین ستاره

ممانند که از پس پادشاهی از پادشاهان او بخوی پدر گشتند
 و میان ایشان ناراستی در میان آید و دور نیست که زیر
 دستستان با ایشان دست درازی کنند و پادشاهی ^{هند} خوا
 و از بسیاری ناراستی در پادشاهی زیر دستستان آسایش
 نماند و مردم احمدگیر را بسیار کشتند و از فرزندان شکستی بر
 نیاید که سزای پادشاهی بود و آنکه بود بد دل و ترسناک
 و بسیار خوار و شیفته زن باشد و کار بجائی رسد که زنان
 پادشاه شوند و از هر سوی مردم بایران دست درازی
 کنند و پادشاهی از مردم شمار رود و پس از هزار و اند سال
 باز پادشاهی بفرزندان کیومرث میرسد چون نامه و حقان
 بدرگاه نوشیروان رسید بود ز چهار پانچواست و خواند
 فرمود و گفت مرا بیاور نیست که از من با کسی ستمی شود و باشد

و همگان چرخین نگاشته دانا پاسخ داد که شهنشاه جاوید
 باد از خسر و برزیر دستان ستمی نشده و لیک ستم زبردستان
 برزیر دستان و بید او مردمان کشور بر یکدیگر از سپید
 پادشاه باشد و اگر خسر و از مردمان باز زیادت گیرد
 آنرا ستم نشمرند چه پیش از اندازه خود سخورد فرونی را یاد
 آبادی کشور گذارد یا کنج کند و هیچکدام ویرا سود ندهد
 پس اگر خواهی داد که باشی دست بید او مردمان از هم
 کوتاه گردان چه پادشاه در جهان برای همین است
 اگر مردمان با هم با شنی و باری بودی جهان را پادشاه
 نبایستی چون بشنید پسندید و چنان بدادگری کوشید
 که از گونه هر یک زیر دستان آگاه بودی انوشه باو که بد
 نیکوئی بنیاد دادگری نهاد

از کلمات حکمای عرب

چون مؤلف این کتاب ابتدای این باب با حدیث نبوی
 صلی الله علیه و آله وسلم کرده فقیر بر آرزوی تبرک حدیث
 چند را بهمان عبارات نقل نموده و در ترجمه آن موافق
 دریافت خود اشاره کرده که مدعا آنچه بفهم ناقص خواهد
 کرده نباشد صاحبان فن حدیث اصلاح کنند قال رسول الله
 صلی الله علیه و آله وسلم المرء باخیه یعنی مرد به برادر خود تمام
 و کاست فرموده الیه العلیا خیر من الیه السفلی یعنی نخست
 بهتر از پذیرنده است فرموده ما اطلق تا جر صدق یعنی
 تا جر است گو بسیار مبالغه و تعلق کننده در خرید و فروخت
 و فرموده ما قل و کفی خیر مما کبر و الی یعنی مال کم و لغاف
 بعیشت بهتر است از بسیار آن که مرور مشغول ز غداست

و بندگی فرموده لا یزال امتی بخیر بالاثرا ته مغفما و البصیر
 سفر را یعنی همیشه است من بخیر و خوبی میکند رانند و ادام که ^{نست} اما
 غارت و غنیمت ندانند و صدقه کردن رازیان و تاوان
 فرموده اند ابدان تعول یعنی بخشش و انعام باید که اول به
 عیال و واجب النفقه بود فرموده اس العقل بعد الایمان
 ناسمه باله هر اراه الناس یعنی سر عقل و دانائی بعد از ایمان
 و اعتقاد بخدا ایتعالی ملایم کردن مردم است فرموده رحم
 الله امر اقل خیر فقمه او سکت فلم یعنی بیا مرزاد و رحمت کنید
 خدای آنرا که سخن خوب گوید و غنیمت داند یا خاموش باشد
 و بسلامت ماند فرموده لا تجلسوا علی ظهور الطرق فان ابتم
 ففضوا الایصاد و ردوا السلام و الیه الضال و لینوا الضعیف
 یعنی منشینید سر راهها و گذرگاهها اگر با نمانید ازین حکم

و بنشینید پس چشم را از نا محرم بپوشید و هر که سلام کند جواب
 بدهید و راه کم کرد تا راه نماند و با ضعیفان نرمی و مودت
 کنید و فرموده آن الله تعالی رضی لکم ثلثا و لکم ثلثا یعنی
 لکم ان تعبدوه و لا تشركوا به شیئا و ان تعصمتوا بحده و لا
 تفرقوا و ان تناصحو امن و لا امورکم و لکم ثلثا و قال و
 کثره السؤال و اضا عفه المال بدرستی که خدا بی تعالی سه چیز را
 می پسندد و راضی است برای شما سه چیز را کرده میدارد و
 نمی پسندد برای شما و آنچه بآن راضیست اینست که عبادت
 و بندگی او کنید و هیچ چیز را در عبادت شریک او جل جلاله
 ننمایید و دیگر این که دست اعتصام بچل الله زنید و مختلف
 و پراکنده باد بان مختلف مشوید و دیگر اخلاص و رزید اطاعت
 نماید کسی را که حاکم و مستولی دین و دنیای شما باشد و آنچه

مکرده میدارد برای شاقیل و قال گفتگو در چیزی که مناسب
 نبود و سوال بسیار کردن و بالملاح از مردم چیزی طلبیدن
 و ضایع و خراب کردن اموال و بجا خرج نمودن و فرمود
 ما اکتفا فاقبت و لبست قابلیت و اعطیت فاضلت
 یعنی آنچه خوردی از مال خود فانی کردی و آنچه پوشیدی گفته
 نمودی و آنچه بپوشیدی با خود بردی و فرمود اعدو با تهن
 دعا لا یسمع و قلب لا یحشع و علم لا ینفع یعنی پناه میگیرم بخدا
 از دعا و مناجاتی که قبول نشود و از قلبی که ترسناک خاشع
 از خدا نباشد و از علمی که دردینا و عقبی فایده نبخشد و فرمود
 تهاد و استجابا یعنی هدیه و سوغات بحدی که بدهید تا دوست
 و محب هم شوید و فرمود ما ملک امر عرف قدره یعنی ضایع
 و مایک نمیشود هر که قدر و مرتبه خود بشناسد و از حد خود بگذرد

و فرمود لا یحسن الملق الا فی طلب العلم یعنی مستحسن و نیکو
 نیست تلق و الحاح و چالپوسی در طلب چیزی غیر علم فرمود
 علق سوطک حتی یراه الملک یعنی بیا و یزید تا زیاده خود را
 در در خانه تا اهل خانه به بینند و از نا فرمانی بایستند و فرمود
 ارحموا عزیزاؤل و غیا افتقر و اعالما بین جهال یعنی رحم
 آرید و دلسوزی کنید عزیز را که خوار گشته و مالدار و غنی را که
 نادار و بی چیز شده و عالم دانی را که میان جاهلان و نادانان
 افتاده و فرموده طوبی لمن اتقى الله و امسک فضل قوله
 یعنی خوشا و کوار انگس را که انفاق کند و خرج بجایاید زیاد
 مال خود و نگاهدارد زیادتی سخن خود را و بسیار کوفی نکند
 فرموده حفظوا اموالکم بالزکوة و ادا امرضاکم بالصدقة و ردوا
 مصایب الی الله بالاستغفار یعنی نگاهدارید مالهای خود را بزرگوار

زکوة و دو اکنید بجا را ترا بخشیدن صدقه و خیرات و برگردان
 بلاهای دهر و مصیبات را با استغفار و طلب آمرزش از مجیب
 الدعوات شل عن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 ای الاعمال افضل فقال صلی الله علیه و آله و سلم ان تدخل
 علی اخیک سرورا او کشف عنه غما او تطفه عن حاجته پرستی
 از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که کدام عمل از عملها خیرتر است
 فرمود اینکه در آوری دد دل برادر مومن سرور خوشی یا یکش
 از دل او که غم داند و با طعام دهی از جهت دفع کرسنگی
 و احتیاج فرموده سیئه متوک خیر من حسنة تعجبک
 یعنی کنایه که ترا از آن ندامت حاصل شود و ایداکشی بهتر است
 از کار نیکو که ترا تعجب آرد و سرکشی فرمود که من را آه آنه
 مسیئ منو محسن یعنی هر که خود را کنه کار داند او نیکو کار است

التهنیه علی اجل الثواب التغیریه علی ناجل المصیبه یعنی
 و نیز از کبادی بر اجل ثوابی که مصیبت دارد و اولی و سزاوار
 تر است بتغریب و غزایری بر مصیبت عاجل و فرموده است
 و اذکر الموت و نادیم اللذات یاد مرگ و شکننده لذت ما
 که ملک الموت است بسیار کنید تا حرص شما بجمع مال کم شود
 و امل کوتاه گردد و فرمود نهیست که عن حقوق الاعمات داد
 البسات یعنی منع میکنیم شما را از نافرمانی پدر و مادر و از
 زنده کور کردن دختر چهره بان و دختران را از چغیری یا از
 حمیت جاہلیت زنده در کور میکردند فرمود المحدثه بیت
 الداء المحیضه راس الداء یعنی معده معدن و جایبار است
 کن یہ ازان که اکثر امراض از خوردن است و پرهیز کردن
 از خوردنی سرد و اشعار بانکه اگر در چاری پرهیز از چغیری

که موجب زیادتى بیماری باشد نباید بهترین علایم است
 و فرموده اخذ عالم او متعلما او مجبا او شامل ولائکن بمخاس
 فتملك یعنی صباح کن در حالتی که عالم باشی یا متعلم یا دوستدار
 علم یا سوال کننده از علم و اگر هیچ یک از این اقسام اربعه
 نباشی پس پنجمین باشی مباش از پنجمین که ملاک شوی فرموده
 یا عجبا للصدق بدار الخلود و هو یسعی بدار الفرور یعنی
 محل تعجب و عبرت هست کسی که اعتقاد بدوام بودن
 آخرت داشته باشد و سعی کند که در جمع کردن مال در
 دار الفرور که دنیا فانی است و فرموده لا اکون فی شئ
 الوقع رخاء احب الی من اکون فی رخاء الوقع شده
 یعنی دوست است در پیش من از بودن در تنگی و شدنی
 که متوقع باشیم سعادت فراخی را از بودن در فراخی و سعتی

که متوقع باشیم تنگی و شدت را کتابه آن نه هر رخا باشد
 و نه شدت رخا را لازم است پس متوقع فراخی و سعت
 بودن بهتر است از متوقع شدت و سختی بودن و فرموده
 لو كان العسر في كوة الجار يسرا حتى يخرج جاره يعني اگر تنگی
 محیث در روز جاهی باشد هر آینه دو آسانی می آید
 همان را پیرون نمایند فرمود ما من ادى الاوفى عمله نقص
 من عمله ضلاله من سیر بالمال یزید و عمره بنقص یعنی هیچ
 فردی از افراد انسان نیست مگر آنکه عمل او ناقص و کم باشد
 از عملش کمراه است آنکه خوشحال و مسرور است که مالش
 زیاده میشود و عمرش کوتاه و قال علیه و آله السلام فی
 کلام جبری له ان لطالب الحق علی الناصب سورته تلخصه
 بالظالم یعنی فرمود در محلی که در جایش بود بدستیکه طالب

حق و مال را تندی سبزه هست بر غاصب مال که آن
تندی او را بطالم طحق میکند اشعار بآن را اگر کسی را حق
نزد کسی باشد باید که در وقت گرفتن بدت پیش نیاید فرمود
من قال قبح الله الدنيا قالت له الدنيا قبح الله اعصمانا
لرہیہ یعنی هر که بگوید دنیا که خدا بی تعالی بد و قبح گرداند ترا
دنیا باو که زشت و قبیح گرداند هر کدام از ما و ترا که عاصی
و نافرمان بر تر با ستم پروردگار را و قال علیه السلام فی کلام
جبری بحضور توجه و ای داء و من البخل و قال بشیر مال البخل
بجاءت او و ارث یعنی فرمود در سخنی که بحضور مبارکش
گذشت کدام درد از مرض بخل بدتر است و گفت بدتر
ده مال بخیل را بجاءت که تلف کرد یا میراث خواری که متصرف
شود و در شرح این سخن گفته اند که هر که مال هست و خورد

نهست او از آن مال بهره‌گی یابد یا بتأراج حادثات رو
 یا ببعثت خوار بگذارد و فرموده ما بعثت الان نغم محاسن
 الاخلاق یعنی مبعوث و برانگیزنده بخلق نشدم که بجهت آنکه تمام
 کنم محاسن اخلاق را فرمود من کان له صبی فلیتصب له
 یعنی کسی را که طفلکی باشد پس باید که او هم با او طفل مزاجی کند
 فرمود صلة الرحم منامة للولد و مشارة للوالد یعنی پیوستن
 بنحویان و مراعات صلة رحم نمودن موجب زیادتى فرزندان
 و اموال است فرموده السیدید من حلب نفسی یعنی صالح
 و راست کردار کسی است که غالب باشد نفس خود را فرمود
 الناس زمانهم اشبهه منهم بابائهم یعنی مردم زمان خود مانند
 ترند از خودشان پدران خود کنایت از آنکه طبع و خوی مردم
 بهر زمان که باشند موافق و مشابه مردم آن زمان است که طوائف

و اوصاف یکدیگر را از هم اخذ میکنند فرموده اندم توبه ^{یعنی}
 توبه ندامت و پشیمانی از گناه است فرمود جبک الشی
 یعی و یصم یعنی دوستی و چیر را کور میکند ترا از دیدن حبيب
 او و گرمی نماید از شنیدن بدی او فرمود لا یشکر الله من لا
 یشکر الناس یعنی کسی که شکر نعمت مردم نکند شکر خدا نماند
 فرمود رضی الناس غایت لا تذکر یعنی بغایت رضای مردم
 نتوان رسید اشعار با نکه هر چند رضا جوئی نمایند هنوز نا
 راضی اند فرمود لقاء الحاجة مسلاة لهم یعنی دیدن دوستان
 برآورنده غم و الم است از دل فرموده العلم خزینة منقضاها
 السؤال یعنی علم مخزون و پوشیده است و کلیدش طلب
 و سؤال است قال علیه السلام لعبد الله بن عباس لا
 اعلمک کلمات لعل الله ینفعک بهن قال ابن عباس قلت

یعنی یا رسول الله قال علیه السلام احفظ الله يحفظك تعرف
 الله في الرضا تعرفك في الشدة اذا سالت فاضل الله
 واذا استعنت فاستعن بالله وان استطعت ان تعمل
 بالصدق واليقين فافعل وان لم تستطع ذلك فان في
 الصبر خيرا كثيرا وعلم ان النصر مع الصبر وان الفرج بعد الكرب
 وان مع العسر يسرا یعنی گفتند بن عباس که بتوبه بیا موزم
 کلمه چید که ازان نفع بایی گفت آری فرمود خدا را فراموش
 نکن تا خدا ترا فراموش نکند و بشناس و در نظر دار خدا را
 در فراخی وسعت تا خدا ترا فرو نگذارد در تنگی و شدت
 هرگاه حاجت از خدا خواه و استعانت و یاری از وجوبی
 و اگر قدرت داشته باشی در کاری که موجب فلاح و نجات
 تو باشد بکن و اگر استطاعت بان نبود پس در صبر بکوش

و نایست خبر بسیار است و بدانکه نصرت با صبر است
 و کشاده شدن کار با بعد از بستی و با هر دشواری آسانی فرموده
 ثلث منجیات و ثلاث مملکات فاما المنجیات فخشية الله
 في السر والعلانية والاقتصاد في الفقر والغنى والحكم بالعدل
 في الرضا والغضب والمملکات شیخ مطاع و هو متبع
 و اعجاب المرء بنفسه یعنی سه چیز از منجیات است خوف
 و خشیت اوست در آشکار و نهان و میان روی کردن
 با مرعیشت خواه در فقر و خواه در ثروت و حکم کردن بعد
 و راستی در وقت رضا و غضب و آن سه که مملکات
 یکی بجز است که فرمان ده و مطاع باشد مرد را و فرمان پذیر
 دوم هوادار زوی نفس که متبوع باشد و مرد تابع سیم عجب
 و خود بینی فرموده اذا قال العبد اللهم اغفر لي قال له ربه سبحانه

قد غفرت لك وکیل لا تعلم یعنی هرگاه بنده بگوید خدا یا مرا
 بیامرز گوید مرا در پروردگار سبحانه تحقیق که بخشیدم ترا
 اما تو نمیدانی و فرمود من اذنب ذنبا وجع قلبه علیه غفر له
 ذلك الذنب وان لم يستغفر منه یعنی هر که گناهی کند که دل
 او از آن بدر آید که از آن ندامت نماید آمرزیده میشود آن
 گناه اگر چه طلب آمرزش و استغفار از آن نگیرد و فرمود
 ما مت عبد النعمه فعلم انما من اية الاکتب له شکرنا وان
 لم یحسب یعنی زرسد نعمتی بنینده که آن نعمت را از خدا یتعالی داند
 مگر اینکه شکر در نامه اعمال او نوشته شود اگر چه بنده آن شکر
 آنرا بجا نیاورده باشد

از کلمات حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
 قال علیه السلام ما اخذ الله علی اهل الجبل ان یعلموا حتی اخذ

علی اهل العلم ان یعلموا یعنی خدا بمتعالی بازخواست میکند
 بر جهل که تعلیم نگرفته اند ضرورت دین را تا بازخواست
 نکند بر عالمان که ینا سوخته اند اینها را فرموده وحشته
 الا افراد البقی الغرض من انس التلاقی یعنی وحشت ددوری
 از مردم و تنها بسر بردن نگاهدارنده تراست عزرا از نزد
 بودن مردم و انس گرفتن فرمود نعمه الجاهل کرده و علی
 مرتبه یعنی نعمت جاهل همچو باغیت در مرتبه کنایه از آنکه کسی
 از آن مستفید نمیشود قال جابر بن عبد الله قال لایستکف من
 علیه اسلام یا جابر قیام الدنیا باریع بنقی باقیست عالم
 یستعمل علمه و جاهل لا یتکف ان یتعلم و غنی بحد معروفه
 و فقیر لا یبع آخره بدیناه فاذا صبح العالم علمه و استکف
 الجاهل ان یاخذ من علمه و اذا بخل الغنی معروفه فبا الفقیر

آخرت به دنیا فاذا فعلوا ذلك تعواوا انکسوا فمالک
 وبل لهم یشم الویل علیهم یعنی گفت جابر انصاری که میفرمود
 علی علیه السلام بمن گفت ای جابر قیام و پائیدگی دنیا وضع
 خوب بر چهار چیز است مآدام که این چهار چیز بحال باشند
 وضع دنیا هم بحال است یکی عالم که عمل بعلم کند دوم جاهل
 که از تعلیم بخار نماید سیم توانگر که بخشش بفقرا نماید چهارم فقیر
 که نفروشد آخرت خود را بدنیای پس وقتی که عالم علم خود را رضا
 نماید جاهل صارا از آموختن کند و غنی هرگاه بخیلی نماید فقیر آخرت
 خود را بدنیای فروشد پس وقتی که چنین کنند هلاک شدند و
 انکساش کردند و موا پس رفتند از آنچه مخلوق برای آن شده
 بود پس ویل برایشان و وای برایشان و کتب علیه السلام
 ابی سلمان رضی الله عنه و هو بالمداین والیا علیها اما بعد

فان الدنيا مثلها مثل الحية لين سبها يقتل سمها و اقل
 مما يعجبك فما يصحك منها ودع عمك بهو مهمالها ^{يقنت}
 من فراقها وكن الشئ ما يكون بها احذر ما يكون منها فان
 صاحبها كلما الجمان فيها الى سرور استحضه الي كروه واسلم
 يعني نوشت حضرت امير المؤمنين عليه السلام بسلطان قاهر
 در ايامي که در مدین والی بود اما بعد بد رستیکه دنیا مانند بار ^{است}
 که بطا هر زمی و طامیت دارد و در باطن زهر فاق است
 هر چیز از دنیا که بواسطه خوبی و لذت و طراوت ترا بعبادت
 کم کن و التفات بآن منها که پایدار نیست و بتو مرا فقت
 نمیکند و بگذرا ز غم خود را و در کرد که دن دنیا و در قصد ثانی
 که لازم جمع نمودن اسباب دنیا افتاده چه میدانی که جدا
 از و ضروری است و بهر چه از دنیا انس بآن بیشتر است

حذر کن که هر چند اطمینان و سرور در چیزهای دنیا پشتر بود
 صاحبش را کشنده تراست و حرکت دهنده تر بکرده فرو
 الساعی ظالم لمن سعى و غاين لمن سعى اليه يعنى چغل ظالم است
 نسبت بجسى که چغلى کند و غاين است نسبت بآنكه پش او
 گويد فرمود رب حياة سیتها التعرض للموت و رب سیته
 سیتها طلب الحیاة يعنى با حیات که سببش چیزی بود که در آن
 مردن در نظر بود و با موت که باعث طلب حیات باشد
 فرمود احموا النفوس و اتقوا لها ظرایف الحکمة فانها تل
 كما تل الحسد يعنى آسایش دهید و نگاهبانی کنید نفوس ارواح
 بچیزهای خوشحال کننده که از ظرایف حکمت بود زیرا که چنانکه
 بدن را از کار بسیار ملال و کلال حاصل میشود نفوس را
 نیز از فکر بسیار بسیار ملالت دست میدهد فرمود که آنست

الی احد و ما اسات لان الله تعالى يقول من
عمل صالحا فلفقه ومن اسافعلیها یعنی ما هیچکس نه بدی
کرده ام و نه نیکی بجهت آنکه خدا بستانی میگوید که هر که خوبی
کرده با خود کرده و هر که بدی نموده با خود نموده ساله
رجل عن الرجل یذنب الذنب و یستغفر ثم یذنب و یستغفر
فقال علیه السلام یستغفر با دحتی یتوب الشیطان الخسیر
یعنی سوال کردی از حضرت امیر المؤمنین از کسی که گناه کند
و استغفار نماید فرمودند همیشه استغفار کند تا شیطان خاسر
و خاسر باشد مثل امیر المؤمنین عن النعیم فقال علیه السلام
من اکل خبز الخطة و شرب ماء الفرات و ادى الی الاظفر فهو
فی النعیم یعنی پرسیده شد حضرت را از نعیم دنیا فرمود هر که
خورد نان کندم و آشامید آب فرات و جای در سایه کند

در تعظیم است فرمود الا ان الخطایا خیل شمس حل
 فیها اللهم و ترعت غیبتها لجمها فاقحت بهم الی النار فهم فیها
 لا یحون الا و ان التقوی مطایا ذل حل علیها اللهم و اعطوا
 منها ثم انزلوا و فخت لهم ابواب الجنة و قیل ادخلوا آمنین
 یعنی بدانید که کنایان اسبان جموش سرکش اند که سواره کرده
 شده اهل کنایه را بر آن و کنده شده لجامهای اسبان پس
 می اندازند اسبازا با سواران در آتش و دوزخ که در آنجا سوخته
 و بریان میشوند بدانید که پر هیزکاری شتران هموار اند که سواره
 کرده شده اند متقیان را بران و مهار بدست ایشان تابان
 بدر جنت و فرود آیند و در برای بهشت را برای ایشان بگشاید
 و گویند که در آیند در بهشت بن و مطمئن قال علیه السلام
 لی آخر خطبه منه لا تستجین اذالم یعلم الشی ان یعلو ولا یستجین

اذ اسل عما لا يعلم ان يقول لا اعلم یعنی شرم نکند کسی که از او
 چیزی پرسند که نداند بگوید که نمیدانم فرمود اذ من بطربک
 بالیس فیک فهو شک بتمک بالیس فیک یعنی حذر کن از
 کسی که تعریف تو کند بچیزیکه در تو نباشد چه نزدیک است
 که تمت نماید ترا بچیزیکه در تو نیست فرمود البخل و الحین و الحرص
 من اصل جمعین مؤلفین بائید عزوجل یعنی بخل و بدولی و حرص
 هر سه از یک اصل اند که جمع میکنند اینها را بدگمانی و سوء الظن
 بخدا فرموده البخیل فقیر عیسی بن ماری یعنی بخیل فقیری مرده است
 که ثوابی ازین فقیری ندارد فرموده اذروا لدنیا فانها عدو
 اولیاء الله و عدوة و اعداؤه اما اولیاءه و فتمم و اما اعداؤه
 فقد تم یعنی حذر و پرهیز کنید از دنیا که هم دشمن دوستان
 خداست و هم دشمن دشمنان او و عز و علا است و لما دشمن

دوستان بجهت تمکین بودن ایشان و امان دشمن دشمنان بجهت
 مغرور کردن ایشان فرموده یحیی بن ابی قحطبه لامانی فانهما مذہبنا خوتم
 و تقصیر مواجب الله عندکم و تعقیبکم الحشرات علی ما اودعتمکم انفسکم
 که یعنی پرنیز کنید و دود پری گیرید از آرزوهای دود باز کار زیرا که
 خوبی نعمت و فراغ بالی را میبرد و حقیق و امینا بد موجب است و
 مکرمت خدا را که بزرگ و عظیم است و تابع و لازم دارد حشره
 را از آنچه نفسهای شما بوسه می اندازد شمارا از تمام شدن و باختر
 رسیدن نعمت و فرموده انما زهد و الناس فی طلب العلم
 ما یرون من قلته انتفاع من علمه با علم و کان رسول الله
 صلی الله علیه و آله وسلم یقول لغوذا باله من علم لا ینفع یعنی
 نیست کناره گرفتن و ترک کردن مردم از طلب علم مگر برای
 اینکه می بیند علما را که منتفع نمیکردند از علم خود بجهت عمل نمودن

و حال آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که
 پناه میگیرم بخدا از علمی که نفع نکند فرموده الطلـب الرزق
 من جـبـث کفـل لک فان التکفل لا یجـبس به ولا تطلبه من طلب
 مشکک لاضمان لک علیه ان وعدک اخلفک و ان ضمن
 لک خاسک یعنی طلب رزق را از آنکه ضامن و کفیل است
 که بتو رساند و بدرستی که ضامن آنرا از تو نگاه میدارد که
 رساند و مطلب رزق را از مثل خود که او نیز طالب رزق است
 و ضامن رزق تو نیست و اگر وعده کند خلف وعده نماید و
 اگر ضامن شود ترا خایب و نا امید میگرداند فرمود المسؤول
 حـر حـتی یـعـد یعنی آنکه سوال کرده شود از چیزی مادام که وعده نکند
 آزاد است و بعد از وعده از وعده از آزادی بری آید تا وفا
 نماید فرموده حسن الطن ان لا یرجوا الا الله و لا یخاف الا ذنبک

یعنی نیک ظن بودن تو سجد است که امیدی نباشد که بخدا
و نرسی نبود الا از گناه فرمود من قوی فلیقوا علی طاعته است
و من ضعف فلیضعف عن محاذم الله یعنی قوی کسی است
که در طاعت خدا قوت داشته باشد و ضعیف آنکه از نافذی
کردن و ارتکاب منیات نمودن ضعیف

ایضاً از کلام امام همام که الحاف کرده این مسئله امام است

روایت با سند معتبره از جمیع عقلی که حدیث کرد ما را امام
حسن علیه السلام که ما حضرت ابی الوفاء اقیل بوصیتی یعنی در
وقتی که پدر ما را گذاشتن ازین سرای فانی نزدیک رسید روی
آوردند و اقبال کردند بوصیت من فقال یا اباوصی یا علی بن
ابی طالب اخو محمد رسول الله او بن عمه و صاحبیه یعنی گفت
حضرت امیر ائمه آنچه وصیت میکند علی ابن ابیطالب

که برادر محمد رسول الله است و پیر هم و صاحب اوست
 اول وصیتی انی اشهد ان لا اله الا الله وان محمد رسول الله
 اختیاره بعلمه و ارتضاه بختبرته وان الله باعث من فی القیوم
 و سأل عن اعمالهم عالم و با فی الصدور یعنی اول وصیت
 من اینست که گواهی میدهم بیکانجی معبود بحق و اینکه محمد
 رسول اوست که اختیار کرده او را بعلم خود و برگزیده او را
 بدانامائی و خبرت خود اینکه خدا بتعالی برگزاشده مردان است
 از قریب و پسرند از اعمال آنها و دانا است بر دلها ثم انی اوصیک
 یا حسن و کنفی بک و صیابا و صیانی به رسول الله صلی الله علیه
 و آله و سلم فاذا کان ذلک فالزم بیتک پس بدرستی که وصیت
 میکنم ترا ای حسن و کفایت مرزا مثل وصیتی که کرده مرا رسول
 پس آنچه واقع شد فی واقع شود یعنی اهل من رسد ملازم خانه

خود باش کنایه از آنکه اکثر بودن تو در خانه باشد و بیرون
 نیامدن و آنک علی خطیشک یعنی مری بکنایه خود و لا تملن الدنيا
 اکبر همک یعنی باید بزرگترین غمهای تو در غم دنیا نباشد و او صنیع
 بالجه بالصلوة عند وفیتهما و للزکوة فی ابهاما عند محلها وصیت
 سیانم ترا ای فرزند برپاداشتن نماز و وقت داخل شدن اوقات
 و دادن زکوة باطل استحقاق حین حلول و انقضای سال و الصمت
 عند الشبهة خاموش بودن در وقتی که راست بدروغ و حق
 باطل مشتبه بود و العدل فی الرضا و الغضب عدل و راستی
 در حین رضا و وقت غضب و حسن الجواد نیکی و خوبی به سایر
 کردن از جمله حسن جواد آنست که عبادت بپارن حاضر شوند
 و در تنیست و تعزیت شریک باشد و دفع اوفیت خود از ایشان
 و اجمال آزار ایشان نمایند چه در احادیث وارد است که جبریل

مرا همواره بهمسایه وصیت می نمود تا آنکه مکان بر دم که میرا
 خواهند برد و اکر ام الضیف از اکر ام ضیف است زود
 طعام حاضر کردن و بشاشت و غرمی در حضور او ظاهر کردن
 و در وقت رفتن متابعت نمودن تا دروازه خانه و رحمة الجوهور
 و اصحاب البلاء را رحم کردن و مهربانی نمودن با اصحاب محنت
 و بلا و ارباب مشقت و عنا و صله الرحم و پیوسته بخویشان
 و قرباتان و حب المساکین و مجالسم دوست بودن بیکسنان
 و فقر و همتنشین بودن باینها و التواضع فالله من افضل
 العبادت تواضع و ملازمت نمودن با مردم که از افضل
 عبادت است و قصر الامل و کوتاه کردن امل و ذکر الموت
 و یاد نمودن مرگ و الزهد و کناره گرفتن از دنیا فانک این
 موت و غرض بلاء و طرح سقم بدستی که تو نشانه مرهون

مرک و نشانه تیر بلا و افتاده و خوار کرده بیماری و مرضی اول
 نخشیده اله فی سرایدک و علامتیک وصیت میکنم ترا بخوف
 و خشیت از خدا نهان و آشکارا و اندک عن الشرع فی
 الفعل و نهی میکنم و باز میدارم ترا از شتاب زدگی در کفار
 و کردار و اذا عرض شی من الاخرت فابد الله و اذا عرض
 شی من الدنيا فانه هرگاه روی نماید کاری از کارهای آخرت
 مبادرت غای و زود بجای آری و اگر کار دنیا باشد نانی غائی
 و صبر پیش گیری حتی بصیب رشدک خیه تارشده خود را بشناس
 و بان برسی و ایاک مواطن التهمه و المجلس المظنون بالسوفان
 قرب السوء تغیر حلییه و بر تو باد احتراز کردن و دور بودن از جا
 و مکان تمت و مجالس بد که گمان بد در آن بود چه هم نشین بد
 همیشه در مقام فریب دادن و از راه برون هم نشین است

وکن له یا بنی عاظماء عن الحیاء زجورا و بالمعروف امرا
 و عن المنکر ناهیا و چنان باش ای فرزند من که عمل تو خاص
 از برای خدا باشد و از سخن فحش و قبح مترجبر و محترز باشی و
 مردم را بکردار نیک امرغائی و از منکر و قبیح نهی کنی و ایاک
 و الجلس فی الطرقات و بر تو باد که در میان راهها و محل
 عبور مردم نشینی و دمع المارات بگذار مجادل و شریر مردم را
 و محاورات من لا عقل له و لا علم و همچنین بگذار گفتگو و کلام
 با کسی که از جلیبه عقل و علم عاری و برهنه بود و اقصه یا ششی^{توان}
 فی معیشک و میان روی کن در امر معیشت از اسراف و اسبا^ک
 و اقصه فی عبادتک و علیک فیها بالامر الدائم الذی تطبیقه
 و همچنین در عبادت نیز اعتدال و میان روی را شعار خود
 ساز و التزم غادر عبادت آنقدر را که طاقت تو بود که همیشه

آنرا مواظب باشی و فتوری بآن راه ندی و التزم الصمت
 تسلیم و لازم ساز بر خود خنوشی را و سالم باش از خطر تا قدم
 النفسک تغم و از پیش بفرست خیرات و نیکوئی را غنیمت
 دان و تعلم التخییر تعلم و تعلیم گیر خیر را تا عالم باشی و ذکر و الله
 ذاکرا علی کل حال و خدا را در کل حال بیاد دار و فراموش کن
 و ارحم من اهلک الصغیر و ارحم کن و مهربانی نما از اهل و
 عشیرت خود صغیرا و و فرستم الکبیر و کرامی دار بزرگان
 ایشانرا و لا تا کل طعاما حتی تصدق قبل اکلمه و طعامی سوا
 مکن تا پیش از خوردن آن چیزی تصدق نکنی و علیک بالصوم
 فانه زکوة البدن و جنة المامل و بروزه داشتن مباد
 نهای که حروزه زکوة بدن و سپر است از آتش و دوزخ
 میباشد خود را و جاهد النفسک و بالنفس خود جهاد کن و اعد

خلیك و بجزر باش از خفشین بد و اجتناب عدول از
 دشمن اجتناب نما و علیک بیجا الس الذکر و بر تو باد که بمجلس
 که ایدها شود حاضر شوی و اکثر من الدعاء بدعا و مناجات
 بسیار اقدام نای فانی لم للک با پستی نصحا بدرستی که من
 باز نداشتم خود را و تقصیر ننمودم از نصیحت تو هذا فراق منی
 و بنیک اینست جدائی میان من و تو

مؤلف کلام چا و پداست خود میگوید

که جعفر بن یحیی وصف بلاغت میکرد و گفت ان مثل کلام امیر
 المؤمنین علی ابن ابی طالب است این معنی سعی و اجتهاد و اعد
 و احتشاک و جمع و عدد و بینی و شبید و فرش و ممد و چه
 لفظ افتاد مناسب خود را و معنی این سخن حضرت بحسب
 تحت لفظ اینست که کجاست کسی که سعی کرد و کوشش نمود

و می نمود و ساخت و فراهم آورد و جمع نمود و شمرد و بنهاد
نهاد و محکم کرد و فروش ساخت و گسترانید

ابننا من کلام علی علیه السلام

فرمود من اقصی فی الفنا و الفقیر بقدر اسعی و انوار الیه
یعنی بیانه روی در توانگری و در ویشی باعث استعداد میا^{نت}
و نگاهداشت خود است از بیایات و کمرواست زمانه فرمود
اشکر من انعم علیک و انعم علی من تکرک یعنی شکر کن منعم را
انعام نداشت که را فرمود اعاقل حتی امن لک خیر لک ممن
امنک حتی اعاقل یعنی ترسناک بودن تو از کسی که امید یعنی
از او داشته باشی بهتر نیست تر از این امن بودن از کسی که هم
ترس از او شد فرمود لا تعدن شراد رکت به خیر یعنی شمار
از خیرهای شمر شر را که سبب آن بخیری رسی سمع امیر المؤمنین

رجلا بعقاب رجلا عند امیه الحسین فقال یا بنی فقال یا بنی
 زده سمعک عنه فانته نظر الی اخبث ما فی و غایبه فافرحه
 فی دعا یک یعنی شنید حضرت امیر المؤمنین که شخصی پیش امام
 حسین علیه السلام کرد گفت ای پدرک من کوش خود منزله دار
 از شنیدن این قسم سخنان بد رستی که آن مرد نظر نمود بسوی خشت
 ترین چیزی که در طرف دل او بود تا در دل تو بریزد

از کلمات حضرت امام حسن علیهما السلام

روی الحسن بن علی علیهما السلام عن ابيه عن رسول الله عليه وآله
 وسلم انه قال يقول الله عز وجل يا بن آدم اذا علمت با ارضت
 عليك فانك من اعداء الناس واذا اجتنبت باليهنك
 عنه فانك من اصدقاء الناس واذا اقسفت با ذقتك فانك
 من اعدائهم انما س یعنی روایت نمود حسن بن علی علیهما السلام

از پدر خود و او از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم که
گفت رسول الله که خدا میگوید ای فرزند آدم اگر عمل کردی
با آنچه ترا واجب کرده ام هر آینه از عبادت کننده ترین مردم
بگفته و اگر اجتناب نمانی آنچه ترا حرام نموده ام از او رعایت و پرهیز
کارترینی و اگر قناعت کنی با آنچه بتو داده از تو انکارترین

حضرت امام بحق جعفر صادق علیه السلام

العاقبة موجودة مجهولة والعاقبة معدومة معروفة ما لبثت
الدنيا على بني العم المتعاطفين بالبر المتعلقين بالادب المجتمعين
على الناصر الحاضرين بالاتفاق الغائبين بلا غيباب مثل هؤلاء
يطول اعمار الدول ويديم الممالك ما زل قوم بعد العز حتى ضعفوا
وما ضعفوا حتى تفرقوا وما تفرقوا حتى تباعضوا حتى تماسدوا
وما تماسدوا حتى استتار بعضهم بعضا يعني عافيت هست و

و با غضا

مجهولست و عاقبت نیست و معروف ثابت و پایدار نشود
 دنیا مکر برای اعیان که مهربان باشند به نیکوئی و متعلق باشند
 بادب و مجتمع شوند بنصرت و حاضر شوند با اتفاق و غایب
 گردند بلا اغنیاب بمثل این جماعت دراز میشود و بحال میماند
 ایام سلطنت و دولت و هیچ جماعت و قبیله خوار نگشته اند بعد
 از آن که عزیز بوده اند تا ضعیف نشده اند و ضعیف نگشته اند
 تا جدا نشده اند و جدا نشده اند تا دشمن نگشته اند و دشمن نگشته اند
 تا کینه نوزیده اند و کینه نوزیده اند تا حسد نبوده اند و حسد
 نبوده اند تا بعضی بعضی را اختیار نکرده

مروءیت

که مردی نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده گفت مراد لست
 کن بخیری که خدا و خلق مراد و سست دارند فرمودند نه زور زد و نه

که خدا بیتیالی ترا دوست دارد و طمع دار آنچه در دست تراست
تا مردم محب تو گردند

در موی خدایم است

که ای فرزند آدم احاطت من کن تا آنچه تو فرموده ام را اختیار
کنم برای تو آنچه تو صلاح است

در نوبت

ای فرزند آدم اگر تمام دنیا را باشد آنچه نصیب منست نیست
مگر روزی مقرر پس هرگاه روزی ترا رسانم و حساب بدینا
از غیر نوسانم نه بونیکی کرده ام

از حضرت علی علیه السلام

منقولست فرمود که دشمن ترین علما نزد خدا بیتیالی عالمی است
که دوستدار بود شهرت و یا کردن مردم و خوانان اینکه

در مجلس های برای او فراخ کنند و بطعام او را دعوت نمایند
 در بعضی از کتب منزله مسطور است که نفع تناید علمی که خواهد
 تا عمل نکنند با آنچه دانند نه که راست که بشان ترین مردم در
 وقت مردن عالمان بی عمل اند ابوذر میگفت ای اهل عشق
 شرم ندارید که ذخیره میکنید چیزی را که منجورید و بنامی نمائید
 مسکنی را که ساکن نمیشوید و آرزو دارید چیزی را که بآن نمیرسید
 کجا رفتند پادشاهان که خزانه ها انباشتند و بنامی رفیع گذار^{شتند}
 و آرزوهای دور از کار نمودند آرزویشان قریب خانه هایشان
 قبر گشت که تمام تر که عادی بود در هم از من بجز دگف هر که
 از دنیا بی نیاز نیست او را دنیا نیست از این سرزن پر سبند
 که صباح چگونگی کردی گفت چگونگی صباح کند لسی که یک مرعله
 تا آخرت نزدیکتر کرد و شخصی گفت هر که خواهد که قدر دنیا

داند نظر کند که پیش کیست و چه میکند دیگری گفت آنچه نوشت
 کرده از دنیا غنیمت دان آنرا حسم بصری گفت میطلبید
 دنیا کسی را که از او میگریزد و زخم منگری با و میرساند و اگر
 رسید بدینا آنکه از دنیا بش میرود هلاکش میبارد حکایت
 کند که یکی از خاflan بحضرت عیسی علیه السلام رسید در حال
 که سنگی زیر سر داشت گفت ای عیسی از دنیا باین سنگ
 راضی شدم حضرت مسیح آن سنگ بجانب او انداخت
 که این هم ترا باشد مرا بآن حاجتی نیست مراد انائی گفت
 اهتمام بجار دنیا سزاوار بقدر درنگ در دنیاست و کار
 آخره باندازه بودن در آنجا شخصی گفت هرگاه خدا بستاند
 نظر عنایت از کسی بردارد او را بدینا گذاشت
 در روحی فدا هم است

که هرگاه عالم دنیا را دوست گرفت لذت مناجات از
 دل او برفت قال امیر المؤمنین علیه السلام قبح الله دنیا
 فأنها اذا اقبلت علی انسان اعطیته محاسن غیره واذا ادرست
 عنه سببه محاسن نفسه یعنی خدا زشت کند دنیا را که هرگاه
 رو آورد کسی خوبیهایی دیگر از اوست باو بخشد و هرگاه پشت کند
 نیکوئیهای نفس او را هم از اوست ببرد و قال اخیب الناس سعیاً
 و اخرهم صفقه رجل التعب بدنه فی آماله و شغل له عن معاد
 فلم یأعده المقادیر علی ایراد و خرج من الدنیا بحسرتة قدم
 علی آخرته بغیر زاد یعنی بی بهره ترین و زنا کار ترین مردم کسی
 که بدن خود را در طلب آرزوهای متعبد انداخته از اشتغال
 بکار آخرت نه پرداخت و تقدیرات الهی او را مساعدت
 ننمود از دنیا بحسرت رفت مقبره و مغرله ایستاده گفت ای

مردار ازین دو کنج که مردوست و دیگری اموال عبرت بگیر
 اسحق موصی میگوید که حمزه فارسی بمن گفت ای یار در حق تو
 چیز نیستی^{ست} امم مگویم کفتم آری گفت باین فہم دادابی کہ ترا
 راضی بشوی کہ عوض آن در آخرت زیادتی ماکولی باشد از ماکولان
 بزرگی گفت کہ عقل نیک یار است کہ پویشن بآن ناچار است
 و حال آنکہ مردم از آن می برند و باز رو کہ دشمنست می پیوندند و
 دانی گفت سزاوار نیست کہ مرد علم تر از نفس خود باشد چه
 نفس متابعت او در کمروا مات طبع خود میکنند پس او چرا اطاعت
 نفس در مرغوبات او نماید گفت عادت قهرکنندہ مرد است
 پس در خلوت کہ ہر کہ بکار بدی عادت نماید ہر آئینہ در آنجمن
 اورا فضاحت کند از بعضی صحابہ پرسیدند کہ قوم و خویش تو چہ
 گفت زمانہ کہ از خوردن مردم سیر نشود ہمہ را خورد حکیم فرود^{ند}

در مردن و کشتن پادشاهان گوید زمین خورد و از خوردن
 دیر نیست هنوزش ز خوردن زمین سیر نیست و انانی گفت
 که اگر تنهایی و عزلت را بجز خلاصی از مدارا و سلامتی از شرار
 هیچ راحتی نبود هر آینه بسیار بود دیگری میگوید هرگاه خدا بفرستد
 برای بنده خواهد خیریت او را شاق میکند بعزت مروی
 از انانی پرسید که صبر بر مشتهیات خوب است گفت خیر است
 که آرزوی مشتهیات نکند مروی از ناداری خود سگایت بحسن
 این صالح کرده بسیار کریمت حسن گفت بخدا که نام دنیا عین
 کزیه تو نیست همان اسکار که مردن بکرسنگی که نوعی از مرد
 مردی ذوالنون گفته که هر که انس گرفت بتنهائی مونس است
 خدا پیکتانی قیس بن هاشم میگوید آنکه را علم مونس گشت خلوت
 نمی افتد بو حشت فوت نمیشود از وسوالت خلیل بن ابراهیم

گفت غزلت نکند ازنده ناموس و عزت است و پنهان
 کننده فقر و مسکنت و بر طرف نایزده عوض و حقوق مردم
 از پرش و عیادت دانانی گفت غزلت کبر از بدی تا عزلت
 کبر از تو بدی عقلای عرب اتفاق نموده اند که هرگاه عقل
 تا متزین صفت مرد نبود بهترین صفت مردن اوست مثل
 اینست که اجمعی نقل کرده عرب میگوید هرگاه در مرد فضیلتی
 بکمال تر از عقل او بود سزاوار است که آن صفت سبب مردن
 او بود بهمین مانند است آنچه ابو عبیده از عرب نقل نموده
 که هرگاه عالی ترین صفت های خیر عقل او نباشد غالبترین خصایص
 او مردن اوست ابو دلف میگوید که هر چند که فزاد آن کرد
 از آن شود الا عقل که هر چند فزاد آن تر شود گران تر کرد
 مردیست که لکن نزدیکی از انبیا آمد و گفت عقل و علم و دین

برای تو آورده ام یکی از این اختیار کن او اختیار عقل کرد
 پس آن ملک گفت بروید گفتند ما موریم که از عقل جدا بشیم
 یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از تو صابر تر و زاهد تر
 ندیده ام گفت زهد من تمام رغبت است و صبر من همه
 جوع گفت معنی این سخن چیست گفت اما زهد رغبت من
 بخیری است که دایم تراست نسبت آنچه در تصرف است
 و اما صبر بجهت قنوع و پستکاری آتش و دوزخ مردی یکی از ^{طعن} ارباب
 از روی غلظت سخنی گفت آن پادشاه را ناخوش آمد گفت
 جرات و کساستی کردی گفت من این سخن بقریب بی طبعی
 گفته ام نه بذلت و خواری طمع دانا می گفت عجب از کسی
 دارم که هرگاه انصاف از نفس خود دهد چگونه ظلم بدگیری
 تواند نمود و هرگاه ظلم بدگیری چگونه انصاف از خود ^{ند} تواند

داد مردی باین سماک گفت مرا و عظمی بگوی گفت میترسم
 که ترا جای یک قدم نهادن نباشد و در بهشت که عرض آن
 مثل آسمانها و زمین است وگیری میکویید وای بر آنکس که
 تنگ آید بروی جنتی که آسمان و زمین را فرو کرده است
 حکیمی گفت اگر مردم آمدن و دیدن اجل را میدیدند
 از فریب دادن اهل میکردیدند خدا باری و حی فرمود پسکی
 از انبیا که بنده من مراد کار خود میکنند غبار و چون غبار
 کنم راضی نمیشود با کار و راضی شود بچیز که ضرر نماید او را
 در آخر کار نزدیکی از اکار بر مذکور کردند که ابوزر میکوید پیش
 من فقر بهتر است از توانگری و بیماری بهتر از تندرستی
 و موت شایسته تر از زندگی گفت رحمت بر ابوزر باد اما
 من میگویم که کسی را که توکل بخدا باشد حق توکل او چیزی را

که خدا تعالی برای او اختیار کند میخواهد و اراده چیزی
 ننماید و انانی گفت شکر مر خدا را که تکلیف ننمود ما را
 و جزع در مصیبت چه ناچار بصبر بار میکشم و ثواب داد
 مراد مصیبت چه از آن که یزند اشتم و اعطی گفت که اگر
 و عظم در دل کوبیده اثر کند در دل شنونده هم اثر خواهد
 کرد و دیگری میکوبد بکبیر طلار از خاک و مر و در باز آب و
 سخن خوب از هر که گوید اگر چه عمل آن نکند چنانکه شیخ سعدی
 میکوبد بمبین که میکوبد بمبین که چه میکوبد محمد بن واسع
 دید مردی را که بسیار می خندید گفت باو که اگر مردی را
 در بهشت بگریه میدیدی تعجب عینودی گفت بلی گفت
 کسی که در دنیا خندد و حال خود را در آخرت نداند که باز
 گشت پشیمان است یا بد و زخ خنده از و عجب تر است

مردی محمد و اسع را مدح نمود گفت اگر کنه را بوی میبود
 از بین آن نزد یک من غیتوانستی شد از طبعی پرسیدند
 که سبب مدح تو خموشی را چیست گفت بجهت آنکه خاموشی
 طرف اختیار است و در شلست که اگر سخن گفتن نقره است
 خموشی طلا است چه سخن در اطاعت و فرمان برداری نقره است
 و خموشی در رعایان و نافرمانی طلا یتیمی گفت خدا یتعالی
 نعمت بقدر قدرت خود ب مردم داد و تکلیف شکر بقدر طاقت
 اینها نموده مردی ب عمر عبدالعزیز گفت ما دام که تو پادشاه
 باشی ما بنحیر و خوبی میگردانیم جواب داد که خیر و خوبی تو در پرتو
 از کنه است حسن بصری گفت با مردم که سبب مدح و
 شایه لاک گشته اند و بسا که بنار پنهان بودن بدیها فریفته
 شده اند و بسا بواسطه استهراج انتقام او بوقت دیگر

افتاده اند و یگیری گفت کدام است آن صاحب حوصله
 که از بزرگی مرتبه سرکشی ننمود و کیست آن پیرو هوا که شب
 نشد و چرخ است آنکه از ازل چیری طلبید و خوار گشت
 و کدام است آنکه با شیر زبان پیوست و پشیمان گشت
 و کیست که با دشمنان تتریب جست و سلامت ماند
 حضرت عیسی علیه السلام در شان جمعی که او را بخدائی یا
 بفرزندی نسبت میداد فرمود که من صبح بیدار میشوم
 قادر بر ضرورت خود نیستم و کروایت را دفع از خود نمیتوانم
 نمود و در کروعل خویشم که نیکو بدر اجرا میابم پس کدام
 فقیر از من محتاج تر است روزی حضرت روح الله در حق
 کسی که لیاقت نداشت دعا می کردند گفتند اینچنین دعا
 در باره اینچنین مرد کردید گفت این زبانست که عادت

بنحیر گفتن کرده است و برای همه میگوید از اغرابی پرسیدند
 که فلانی بچه چیر رسید و مهر قبیله شد گفت بجستی که طعن ^{نیتوان} نیستند
 کرد و برای و رویتی که مستغنی نبودند بدگیری گفتند که ترا
 چند فرزند است گفت مرا نزد خدا پنج و خدا را نزد من
 سه کسی از احیف پرسید که چیز است بسیار گفت پوش
 کنان مردم از خدا ایضا احیف میگوید که تعجیل نمودن
 در پنج چیز محمود است زفاف باکره که میه تنه و تکفین میت
 برخاستن از پیش بیمار بعد از عیادت و پاداشتن ^{وقت} مادر در وقت
 حاضر کردن طعام برای مهمان گفتند بحصین که سرور و خوشحالی
 از چه چیز است گفت بعقلی که قیمت افراید و علمی که زینت
 دهد و مالی که سبب فراخی و عیش بود و فرزندی که خلف بود
 و امنی که براحت رساند گفتند این همه برای کسی جمع شد

گفت اگر شده پائیده شده و جمعی در مجلس با هم سخنان
 می گفتند اعرابی خاموش نشسته بود و گفتند چرا سخن نمی گفت
 لذت مرد در گوش خود است و لذت غیر از زبان او بزرگ
 گفت بگذار گفتن چیز را که بهم رسد در دل انکار آن اگر چه
 ترا باشد اعتذار آن و انانی گفته که عزت غضب نمی ارزد
 سجاری عذر گفتن گفته اند که فرزندان هفت سال پدر را
 انتحاش است و تا هفت سال دیگر خدمتگار بود و بعد از آن
 دشمن دل زن صالحه حمیده نصیب مرد بدشکلی شده بودند آن
 زن گفت امیدوارم که من و تو هر دو باشیم و سنگار مرد
 از کجا گفت بجهت شکر تو بحسن من و صبر من از شکل تو صالحی
 بزنی صالحه که داشت گفت بد خلقم گفت بد خلق تر از تو
 کسی است که ببد خلقی آرد گفتند بایر ایم و ایم که چرا میل

بمصاحبت مردم نمیکنی گفت اگر هفتشین با کمتر از خود باشم
 اذیت کشم و بایز که از خود نکبر منم و با برابر خود حسد مشاهد
 کنم پس مشغول گشتم به صحبت کسی که در آن طال و در توصل با و
 با نقطاع نه و در موافقت با و وحشت و انفراد نه از دانه
 سوال کردند که حکیم کیست گفت آنکه بعیوب دنیا پناهنده است
 چه هر که بعیب مناعی آگاه باشد میل بخیریش نماید کفشی بکلی
 از اهل سلام که چرا رغبت بال نمیکنی گفت رغبت نیست
 مرا بخیری که حاصل شود از روی اتفاق نه باستحقاق و تلف
 کند او را بخشش و انضال و جمع نماید حرص و شره و نگاه دارد
 و اساک از بزرگی پرسیدند که زاهد کیست گفت آنکه طلب نکند
 چیزی را که نیست تا نیست کند مردی را که هست دیگری گفت
 ای فرزند آدم تا سرف محو بخیر تلف گشته که باز نمیکرد اندوختن

قوت و خوشحال شو بموجود که نیکگذرد از اموات کشته اند
 هر که را تلخی گذرد ز سبتن بهتر است او را مردن کشته اند غم
 مکرده نمانده خوردن خوشحالی نقد از دست دادنست
 غمی نمانده خوردن بنقدم آنچه میدارد همان بهتر که با فردا
 گذارم کار خود را کشته اند که جزع و اندوه پسندیده نیست
 بمانی که رسد چه غم نبرد و دشمن شاد میشود عارفی از خانه
 گذشت که اهل آن از مردن کسی میگریستند گفت بسیار است
 گریه در حق مسافری که بمنزل رسیده بزرگی گفت کینه از کسی در
 دل داشتن تبه است چه درد دنیا پیفایده و دردین کینه است
 فکر ترا آتوسعت نیست که همه چیز رسد پس نگه دار برای اموی که
 اهتمام آن اولی است و مال تو توانگر نمیکند همه را پس مخصوص
 کن بجایی که سزا است کشته اند که تواضع با نادانی بخل ستود

تراز تکرار سخاوت و فضل پس شایسته کن نفس خود را پاک
 خوبی که غالبست بر دودنی و بر طرف نما یکسایدی را که محو
 کننده دویکی است بزرگی گفته که عقل صدیقی است مطروح
 و مقطوع و هوا دشمنی است محبوب و متبوع گفته اند بر
 که دوست داری که عیب ترا جحفه زد تو آنرا گفت آری از
 دوست فوازنده نه از دشمن که ازنده کفشد حکیمی که مال را
 چرا کرد میکنی گفت بجهت مصایب زمان و جور پادشاهان و
 دوستی و مصاحبت برادران چه عامیان مشغول اند بزرگی
 حیوانات و معرض اند از آفتاب کالات زیرا که نمی فهمند
 مزه غرت و خوشحالی نصرت و راحت با امید و استیلا
 ایمنی مامون الرشید میگفت ما دنیا بجهت آن میجوئیم که حکم
 ما جاری بود و جریان حکم را برای جمیع مال و مال را بجا استقامت

بخشش والادنیار چه حظ و قدر بود احمد بن عیسی گفت
 هر که کوید مال را دوست ندارم نزد من دروغگو است و
 اگر راست گوید احمق گفت ندمت سخن چنین همین است
 که بهترین صفتها که راست گوئیت از ورشت نیکوئیت
 بدانانی گفتند که رفیق زن هشام در وقت مردن همه غلام
 و کنیز خود را آزاد کرد گفت بد کرد چه دو گناه از و صادر شد
 یکی بخیلی در اول دوم تضییع مال ورش در آخر این شهرت گرفت
 یکم فیه بودن کار حکما نیست چه آنکه چنین باشد غرض فایق
 بودن در مجادله است تا نزد مردم عزیز بود و کسب دنیائی
 نماید و هب بن منیه گفت لعن ابلیس کردن بظا هر دو است
 او بودن مباطن از تعجبات است عابدی گفته که پست سیال
 شده که سختی از ابن مسعود استماع کرده ام که از گفتن مرا خاموش

دارد و آن نیست که هرگز نیست گفتار موافق کردار سزید
 خویش راست روا دارد و این سزا که بجمعی که لباس صوفیان
 داشتند کفش را که باطن شامش ظاهر شاست پس خوانان
 باشید که مردم بآن مطلع شوند و اگر نه چنین بود پس وای
 بر شما فضل بن یحیی گفت اتفاق دو ضعیف مستلزم قوتیت
 که دفع زبونی و عاجزی از خود کنند و افتراق دو قوی عیاش
 قوی شدن زبونی و عاجزی است در ایشان گفت صاحب
 شکر را بخیری از خود مضرت نبرد سزا بجهت حراست دیگران
 و منفرد همیار را خبر داری خود مفید نیست چندان بواسطه
 بسیار طالبان معویه بصعصوه بن صوحان گفت مردم را
 وصف کن برای من گفت یاسپاهی اند که در حوزه اسلام
 ساعی اند یا مزارع که در تکثیر زراعت اهتمام دارند یا علما

که تعلیم شرایع و امور دین می نمایند باقی پیکاران که آب را
 تیره و غلظت را کران میکنند جامع این انتخاب میگوید که آنچه
 در نیاب از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام وارد است
 در حدیث ظویلی الذلی اینست که فرموده اند الناس ثلثه
 تر عالم ربانی و متعلم علی سبیل نجات و هم رعاع اتباع کل عقیق
 بیلون مع کل ریح لم یستقیوا بنور العلم و لم یجوابی رکن و شتی
 خلاصه کلام حضرت امام آنکه مردم سه صنف اند یکی عالم
 ربانی که در شناخت پروردگار و معرفت مبدء و معاد
 و تدبیر امور دینی و دنیوی و اصلاح حال و مال مردم عارف
 و عالم باشد و دوم متعلم و اخذ کننده از عالم ربانی که غرض
 از آموختن نجات و خلاص از ممالک و آفات اضروی و
 فایزه بهره مند گشتن بکالات نفسانی بوده نه تحصیل لذات

شهبوانی و مخطوط جسمانی سیم عوام الناس که هیچ رعاع
 اشاره بآن است چه هیچ جمع همه که کس کو چک و رعاع
 بفتح را عوام الناس اند حضرت وصف این مردم چنین کرده
 که اینها تابع و پی روند بر آوازی که بر آید چه بغیق آواز چوپان
 که در راندن کوسفندان میکند یا آواز کلاغ مراد ازین بی شای
 اینها هست بر عقیده خود و زلزله در آمدن چه میلون
 کل به هیچ یعنی میل کنند به بادی که بوزد اشاره بانست و لم
 یستصوا بنور العلم و لم یجوا الی رکن و شوق عبارت از ان
 شقیق بلخی گفت فقر اسه چیر اختیار نمودند و اغنیاسه چیر
 فقر یقین و فراغت دل و سبکی حساب اغنیای تعب نفس
 و مشغولی دل و کرائی حساب بشیر بن حارث گفت حکمت
 عروسی است که خانه خالی میخواهد گفت کسی که مخلص و دوست

خود نباشد اولی است که بدگیری اخلاص نور زد گفت
 هر که استعداد مردن نکرده و توشه راه آخرت ناند و خسته
 اگر کمال بیمار بود که بفجاء مرده بحسن گفتند که فلانی در
 جان کندن است گفت او روزیکه از مادر زاده در جان
 کندن است گفت بنی آدم نیست بغیر از روزیهاء جمع
 شده با هم پس هر روز که میکند ز پاره از او میرود و اینها
 از بشرین حارث است که گفت ترک دنیا سخت است
 اما ترک بهشت سخت تر است و حالا آنکه صبر بهشت ترک
 دنیا است دیگری گفت نگرانی سخت است اما ترک بدی
 سخت تر و در کردن نگرانی لازم نیست که همه خوبیهاء بفصل آید
 و در ترک شرور بفصل نیاید و در جمیع شرور لازم فضیل گفته
 درین زمان سه چیز می طلبند که غنی یا بنی عالم یا محلی که بی علم

گه نمایند طعام بی شبهه که دفع کرسنگی کردن نمیتوانند یارب بی
 که بی یار میشوند میگفت اگر دعای مستجاب میداشتم در حق
 پادشاهان وقت میکردم چه پادشاه که نیکوکار و عادلست
 همه مردم نیک کردار و آسوده حال اندا بل که از قحطی شکایت
 بفضیل نمودند گفت شما مدبری بغیر خدا میخواهید مثل نیست
 آنچه از ابراهیم ادهم مشهور است که باو در قحط سالی گفتند چرا
 دعا نکنی تا باران آید گفت شما بندگان را بیاد دارید که او داناتر است
 بخدائی حاتم صم گفت اعتماد بدوستی مرد وقتی اعتماد کنجاش
 دارد که آنچه از تومی یا بد از انعام و بخشش نیابد و بدوستی ثابت
 باشد گفت جاهل بدست دنیا می نماید و از مال خود چیزی کس
 نمیدهد و تعریف کرم و سخاوت میکند و بخل می ورزد و از رزق
 توبه نیاید با طول ایوب توبه میکند از ترس رسیدن اجل^{وار}

ثواب است بدون حسن عمل و زنت خود میکند آرزوی ستایش
 و ابا می نماید از ستایش با کمال خواهش این چند کلمه از صحیفه یحیی بن
 خالد است که برای تعلیم فرزندان خود بود حمد مفتاح موافقت
 و ذم قفل مطالب صبر جابه ستی و جزع خانه وحشت زرد آنکه
 معصیت را عزت است خوار است طاعت و آنکه استعانت
 طلبید بدید در افتد بگروه و بلا بجز مغرط باعث ترک استعداد
 معاد اگر ام و احسان موجب بندگی حرو آزاد قفاده میگوید
 در تعجب ام از تاجران که روز و رشم خوردن اند و شب در حسرت
 کردن چگونه بسلامت مانده و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
 ما اوحی الی ان اجمع المال فکن من التاجرین یعنی وحی کرده نشد
 بمن که مال جمع نمای و باش از تاجران اوحی الی ان سجع ربک
 و کن من الساجدین لیکن وحی شد که تسبیح کن رب خود را و باش

فصل فی بیان ساعده پیغمبر

بدان می پیر که معذرتا تیره د آب آینه پیغمبری ترا سیراب میکند
 و هرگاه که عیب تو کن پیغمبری درو مثل آن بود هر که بتو ظلم کند بد
 او نیز ظلم کند است هرگاه بخود و نزدیکان ترا نزد خدا
 کنی بزرگتر از تو بتو بعدالت نماید نهی منکر اول بخود کن و انگاه
 بد بکران و خیره کن چیزی که تخوری مخور چیزی که محتاج نباشی
 باید و خیره تو کنج علم عمل صالح بود و خوردنی ضروری فقرا اعیال
 خود دان و شریک کن مال خود محتاجان و اقربا را بخود به پیوند
 و بآنکه مشغول مهمی است راه مشورت به بند اگر خصوصیت
 با کسی کنی بعدالت کن و در مجادله میان نه روی نمای مال خود با نیت
 پیش کسی منه اگر چه خویش نزدیک بود تا همیشه متفکر و متدور
 باشی که داپس دنیایه و اختیار دادن و عذر کردن تا او باشد

اگر خیانت و جرمی کند بتواولی باشی و اگر وفا کند سزاوار
 مدح او باشد مری گفت پسران خود را که خوشیان دوستی و
 محبت باشند نه خوشیان نسبت و قرابت از عیاض بن مرداس
 پرسیدند که برای چه شراب را گذاشتی گفت کرده داشتم که
 صباح سید قوم باشم و شام سفید اینها یکی از پادشاهان ده
 گرفتن از مردم کرده میداشت از سبب آن پرسیدند گفت
 هدیه یا از کسی است که با و از ما نعمتی نرسیده و وصیله طلب
 یا از کسی است که نعمتی از ما یافته و اراده عوض دارد و این
 خوب نیست بلکه رعایت این چیزها در میان همسران خوبست
 تا با هم خوب باشند یکی بن خالد گفت مردم پوست پلنگ
 به پلنگ نکند آتشند چگونه بر تن دیگران گذارند احمد بن خالد گفت
 بظا هر دو المین که خود را اشجاع بدان تا صاحب جود و کرم

نباشی چه هرگاه بر خود قادر نباشی چگونه بر دیگران قادر شوی
 دانائی گفت ده کس بیک مکان جمع شدند که شجاعی در میان
 اینها نباشد و گاه هست که هزار کس بیکجا میشوند که عاقلی در
 میان نباشد آنوقت گفت بهر که عرض کردم انصاف را قبول
 نمود و ایت او در دل اثر کرد و قبول نکرد طمع در و کرد مپرس
 و لید از پیرسل حاجتی خواست گفت قبول کردم که فردا آن
 وفا کنم تا تو شیرینی امید چشی و من بپاس و فامزین کردم عبد^{الملک}
 مروان در مرض موت میگفت کاشکی فحالی مینوادم و زنده
 می بودم این سخن با یو عازم رسید گفت شکر مر خدا را که شد
 ایشان در وقت مردن آرزو مند او ضاع امثال ما و آرزو
 نمیکنیم در عین مردن اطوار ایشانرا شام بن عبد الملک
 یکی از دو عطان التماس کرد و اعطایه و یل المصفین را آنقدر

بخواند و گفت اینچنین وعید در حق جمعی است که می درین
 و وزن می نمایند پس طن تو چیست که آنچه در دست مردم
 میگیری هاشم در وقت مردن دید اهل عیال که بروی کز
 آید کری میکنند گفت هاشم بخشد بشما دنیا را و شما بخشد
 بروی را و گذاشت بشما آنچه جمع کرده بود از اسباب
 و اموال و شما گذاشتید با و آنچه اندوخته بود از وز و مال
 پس چه بزرگ است مصیبت هاشم بروی ان رسول الله
 صلی الله علیه و آله و سلم بقول السلطان طه الله فی ارضه
 بادی الله کل مظلوم من عباده فان عدل کان له الاجر
 و علی الرعیۃ الشکر و ان جار کان علیه البوزر و علی الرعیۃ
 الصبر یعنی پادشاه سایه خداست در زمین که مظلومان شاه
 باو میگیرند پس اگر عدل کند او راست است و غیرت او بر عیبت

شکر و اگر ظلم کند مرا راست وارز و بر مردم صبر حکیمی باب
 خود گفت تصدق کردن بیک کلمه حکمت نافع تر و فایده مند
 تر است از صدقه دادن جمیع آنچه در دنیا است و انائی
 گفت منرا و ارا یان نمیشود کسی که تا مردم را عیب کند با آنچه
 از ان بترافیت و اصلاح امر کند دیگر از او خود آراسته بشود
 نیست خدا باری تعالی بیا مرزا دانکس را که نظر در چهره از روی
 فکرت کند و فکرت که کند عبرت گیرد و عبرت که گیرد راه حق
 برد و بر محنت و راه که حق برد از محنت و تلخیهای خلاف خواهش
 صابر بود چه صبر و پریشانی چند روزی که عاقبت و محنت
 نجات و فیروزی باشد سهل و آسانست و حال آنکه دیدیم
 بسیار را با آنکه راه یافته بودند چون صبر بر تعب بدنی و محنت
 درویشی شان نبود و عابثی و زبونی برایشان غالب بود

آنچه مطیعند نیافتند و آنچه کم کرده بودند بازماندند
 و آنچه بریده شده بودند باز نه پوستند بشرحائی که در شام
 بگویم میوه فروشان گذشت خطاب میوه کرده گفت
 که شما بریده شده اید از اصل خود اف بر شما بعضی از زاهدان
 میگویند ندیده کسی خانه فریفته تر از دنیا و طالب جوینده
 از مرک و غافل می عجب تر از آدمی ابن سماک گفت هرگز
 چنانچه دنیا شیرینی لذات خود تا با مفتون گشت نمیشاند
 او را تنجیمهای آفات خود تا از و بیزار گردد و پهلوتی نماید محمد
 بن واسع دوستی داشت بسیار صریح گفت ای برادر تو هم
 طالبی و هم مطلوب پس چیز را که طلب میکنی بجهت تو مقدم گشته
 که بلی که طلب تو میرسد و طالب تست از و پنهان نمیتوان
 گشت تا بتو رسد پس اگر صریح محروم و زاهد عز و وق دید

خرص را بگذار و خود را میا زار ابو حازم گفت و بنامش
 مردار بست اگر باین مردار را غشی بهمنشینی و همدوشی
 سگان راضی باش گفته اند هر کرا دنیا با و فایده رساند
 آخر از و عوض ستاند حسن بصری گفت ای فرزند آدم اگر
 چه مستغنی از دنیا نیستی اما احتیاج تو بآخرت بیشتر است پس
 چیزی را که بآن محتاج تر باشی کوشش و سعی در آن ضرورت راست
 گفت پیری ترا و اعط و بیماری را مبتلا است پس بشنو و عطف
 و اعط و حذر کن از انداز منذر مردی به پسر خود گفت چرائی
 دایم متفکر و ناشاد گفت بجهت آنکه میطلبند مرا بجائی که حساب
 باید داد حضرت عیسی علیه السلام در باره عالمیان بی عمل
 فرموده اند تا کی راه را برای روند تا تعریف کنند و خود در محله
 مستحیران مقیم باشند شراب خود را از پیشه که در آن افتد صاف

بنما بدو و شیران دیگر را با بار فرو میبرد هرگاه مشکلی کند کرد
 طرف عجل بود ترا لایق نیست پس دلهای تباها کشته چگونه
 قبول نصیحت را سزا بسته بود بسا کس که خدا بیتی را بسا مردم
 دهد و خود از فراموشی کار نیست و دیگر از این خدا خواند و خود
 گریز نیست و مردم را از خدا نرساند و خود از دلیر نیست
 از کلمات زبور است ای داود بحیر از دنیا بقدر آنچه توانی
 برداشت و گناه آنقدر کن که طاقت عذاب آن توانی برداشتن
 و منتظر و مهیا باش که هرگاه ترا بخوانیم اجابت کنی و می گفت
 مکن کسی را که حاجت باو داری اسمعیل بن عزوان گفت هر
 حکم که برین عقل رسیده و هر بیان که بنصاب علم نیامده و هر
 خلق که بزرگی نه پیوسته ثبات و بقا ندارد گفت محتاج بن
 مردم کسی است که خود را مستغنی ترین داند از بعضی علماء است

که هر که را علم زیاد گردد و زهد او از دنیا زیاده نشود دوری
 او از حد زیاده گردد و بزرگی گفته که عاقل خادم احمق است
 پرسیدند چرا گفت زیرا که احمق باینده مرتبه تر و بزرگتر از
 عاقل است یا فرودتر اگر بزرگتر است از مدار نمودن او چاره
 ندارد و اگر فرودتر از برداشت نیکی های او لا علاج است
 جا خط میگوید که به سپهر بارون گفتیم که جناب گفته که سزاوار بر
 نصیحت پادشاه کسی است که پادشاه را مطلع بعیوب او کند
 و گرانی نصیحت او را بزرگ لذات سبک و آسان دانند اما من
 میگویم سزاوار تر نصیحت ایشان آنکس است که یاری دهند
 تر باشد اینها را بر سوای نفس و طبیعت و مشغول کننده تر
 بود بهود و لعب از یاد عاقبت انیسخن جا خط کنایه است
 بآنکه شما مردم خوش آمدگوی را دوست میدارید از شخصی زیاده

آنکه آدم کیست گفت علما گفتند ملوک گفت زما د گفتند شرا
 گفت برهیز کاران گفتند سفله گفت ظلمه دانانی میگوید که هر
 اراده تربیت کسی کند لازم است بر او تمام آن تا نکونی خود
 نگاه داشته و عقل خود را نصرت نموده باشد چه نیکی کردن در
 اول آسان و بی پایان رسانیدن گرانست و نیز شاید که اول
 از روی هوس بود اما با خیر رسانیدن کار عقل است و از تربیت
 که گفته اند که پروردن تربیت کرده صحت تر است از بستن
 به تربیت نمودن بزرگی میگوید که حقیر دانستن انعام خود اگر
 چه عظیم بود بزرگ کردن است و پنهان داشتن فاش نمودن
 پس فاش کن بخشش خود را پنهان کردن بزرگ شما حقیر شمر
 و دانانی گفته که مادر زبانی هستیم که نکونی در و ذلل است و آن
 در و شش و صواب در و فساد و حطل مودت و دوستی مر دم از

هم منقطع نشود تا عفت دلی طبعی را بطه محبت بود کشف اند
 که مستح بودن بحسن ظن از مردم در حال غیبت بموقع تراست
 از معاینه دیدن بجنای ایشان در حسن خصلت و رویت کشف اند
 که هرگز نکند اکتاب حسب قطع ندید او را بزرگی نسبت بزرگی
 کشف که بهترین یار و هم نشین در زمان خوف عقل تمام عباد است
 و در پختبری زن نمک را کشف اند هر که معامله کند باید ادران بکبر
 عوض کنند با و بعد بزرگی کشف که بهترین عتاب است که اند
 برای تربیت بود نیز برای مضرت چه ضرر رساننده ترین عتاب
 است که از روی سرزنش باشد بجهت تعلیم احمد بن داود گفت
 که فلک از آن گردنده تیر است که کسی را پیکال گذارد و دنیا
 از آن اغدا تر که بآن وفا ناید و انانی کشف اگر یافت نشد بی کبر
 از مردم هم عزت و کرم و بجهت عقل و دین تقصیر مباد و طلب دنیا

موجب خواری نفس و پستی قدر بودی اما دنیا یافته نمیشود الا
 پیش ناقصان عقل و دین و مروت پس تقصیر ما در طلب دنیا
 از بی رشدی نبود از زونا و الهام اموری چند پیوسته
 که از آفت عنان اختیار مردم گسسته و حال آنکه گم‌نایب آن
 نمیکند عقل و دین اگر چه ظن و شک باشد مصدق این پس
 آرزو تا ساف خور و ن فیتورا ابا ما است کشیدنت
 ملاحظه وری راست باین عقده آرزو پر میچ که چون میکیانی
 در و نیست هیچ گفته اند بخشش سرگشته بلندی از و و حاج
 بهر که داری فرو تو را استغنا بهر که داری برابر بزرگی گفته خوب
 زمین است نفس اگر تخم خیر در آن کاری و نیک ممدیت تو
 اگر کسی را نیازانی و این رباعی مناسب مقام چون میدانی
 دست نکو کاری به چون میکند و عمر کم آزاری به چون گشته

خود بدست خود میدروی نخی که نلوتر است اگر کاری
 محافظت غایت عافیت را مآفت باش دولت فرغت را
 پیش از آنکه از دست رود آسایش بدان و آرام مورد گذشتن
 روزها که مرد همین روزها است که فرستادن قاصد اجل
 و سواری قاطع اجل است بجانب توجّه در زندگی حصه از مرد
 و در ماندن بهره از رفتگی و در جوانی شمه از پیری و در نرسیدن
 پایه از بیماری آه از دست اجل دانش و دای بر صاحبان پیش
 که چگونه بر گذرگاه سیل قامت مینایند و از خواب غفلت
 بیدار میشوند کشف اند که اجل همچو تیری است که می آید بتوانندگان
 تقدیر پس دست عمر تو آرسیدن تیر تقدیر است پس باید
 که هر چند باجل نزویک کردی بکار آخرت افزائی بزرگی گفته
 که شب و روز در تو کار میکند پس تو هم در آنها کار کن کشف اند

حکیم حکیم نیست تا نداند که زندگی او را بنده میکند و مردن
 آزاد می نماید بعضی از انبیاء با مت خود گفت بدانید که هر چه از
 خوب و زشت میماند و روز و شب میماند پس هر که قدرت
 دارد بکار نیک کوشش کند آنقدر که بتواند چه از دیدن و یاد
 کردن آن مسرور است اگر چه بدنی بر آن گذرد الا مغفون
 و محزون پس ایام حکم اوراق دارد که افعال و اعمال آن را
 شیرازه و جلد است تا مندرس و متفرق نکرد و خوش کسی
 که نیکوینها از دماند که دیگران متابعت آن نمایند و بد احوال
 آنکه بدیها گذارد که آیندگان پیروی آن کنند را قلم حروف کبیر
 که حدیث حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم مفید
 همین معنی است من سن سنته حسنة فله اجرنا و اجر من عمل
 بها و من سن سنته سیئة فله ورزنا و ورز من عمل بها از نو شیر و آن

پرسیدند که در این تکریم کیست گفت کسی که صاحب فضایل
 و نیکیو نیما بود که شرف با اعصاب فرزند ان او باشد بد آنکه
 هر که مرکب نشود عمل خیر را انجامش طبع و مجتنب باشد
 احترامش را بکرا بکراه طبع بسا که از شد و توفیق بی نصیب
 بود چه شاید شیطان مکروه طبع را که از خیرات باشد شروا
 نماید و محبوب را که از شرور بود خیر پس سزاوار است که از کمال
 خیر و اجتناب شر محبت واقع و نفس الامر باشد که امر و رو
 منی شایع عبارت از اینست تا برسد بر شد عقل و فضل
 که ممدوح و مستحسن اهل عالم است این حتی جا ملین از این است
 که گفته اند احمق باش بند پر علما اند اقرب بخدا و نامرزا راه
 و سزاوار تر بفضل نفع رساننده تر و شایسته تر بکردار مود
 تر و پاکیزه عمل دور تر از شک بخدا و راست کردار تر متوکل تر

بخدا و اعتماد کننده تر بفتح یابنده تر بعلم از ایدای مردم پر
 کننده تر خوشنودمند تر ز مردم کمونی ایشان فاش کنند
 و قوی تر مردم را بد کنند تر شجاع تر بر نفس خود غالب تر و
 رستگار تر حصر و شمر را منع کننده تر و محکم تر برای دین و پیران
 و هواری ترک کننده تر و آسوده تر بقضای رضی تر و کم خوف تر
 فراخ دل تر و جبار تر و غنی تر و قانع تر خوش زندگانی تر از بهر
 و مساک عذر کننده تر از این تر و شاکر تر گفته اند چنانکه عباد
 ثقیل و کر است بر نفس ثقیل است در پله میزان و چنانکه بکاری
 و کسل سبک خفیف است بطبیعت خفیف است در راز و
 عمل و عبادت پوشیدن او علم ملاکت و پنهان کردن عمل
 بنات و نیز گفته اند که راستی امانت است و دروغ خیانت
 انصاف راحت صحت بضاعت کمالی اصاحت جمل حیرت

عجب ملاکت ضهر بخت بخل جنون حکمت گنج عقل غره صین
 همه گفته اند نرمی و لطافت با مردم کند گرون نیز می دزدان ^{افست} مخا
 شکفتگی بیشانی فرو نشاندن آتش عداوت زیر خار ترین اعمال
 کوشش کردن بجهت غیر جامع این کلمات گوید که صاحب دولت
 که این کتاب انتخاب بنام اوزنیت یافته فرموده که بدترین
 خلائق اعمال و کردار آن اند که با اصطلاح اهل هند تحصیل کنند
 خراج اند چه ایشان محبوب مردم را که زرو مال است بتقدی
 و تعذب از رعایا برای غیری بیکیند و کاش او را راضی گردن هم
 توانند بزرگی گفته مثل دنیا همچو مثل آتش است که با وجود منفعت
 باعث ملاکت است پس سزاوار محتاج آنست که بقدر ضرورت
 ازان برگیر و مثلاً سرزده بقدر گرم شدن و طالب روشنی
 بمقدار خانه روشن نمودن و اگر سینه بقدر طعام بخشن بعد از

آنکه دفع احتیاج بطهور آید افروغی و مشتعل شدن آتش زبان
 گفته و ضرر رساننده ترین چیز است پس سعی در نشاندن
 آن بیشتر از تحصیل کردن باید نمود و بنا بر احتیاج آن ضرر یافتن
 ازین منزل آتش است حضرت عیسی علیه السلام میفرماید که اگر
 مردم دنیا را بجهنم نیکوئی کردن خواهند ترک دنیا نیکوترین کار است
 گفته از خاصیت دنیا است که اگر بجهنم منفعت بدو میرسد
 بکسی الا در وقت ضعف پیری و اگر بواسطه مضرت باشد
 در روز و حوادث نمیکند کسی را دستگیری و اهل دنیا اکثرش
 گرفتار اوصاف ذمیه و مبتلا باخلاق ردیله مثل آنکه گویند از
 حد گذرنده است و شنونده غیبت کننده پرسند بجنب
 افکنده و جواب دهنده تکلف کننده و واعظ بعلما آورنده
 و متعظ استخفاف و اعظ کننده و آئین غیر مومن از حیانت

و صاحب دیانت غیر محفوظ از ملامت ستایش کنندگان
 اهل دولت اند تقرب جویندگان از باب سلطنت حسد بر^{کن}
 هم اند و رنفت و فرو کنان یکدیگر در تنگی معیشت مولا
 سجایی در حق این مردم فراید خلق عالم اسیر کام خود اند
 خاف از نیک پنجه زباند غیر آن کش مراد میخوانند همه را همچو
 باد میدانند همه آزار یکدیگر خواهند که بازار یکدیگر خواهند
 بس که خوانان برک یکدیگر اند همه مشتاق مرگ یکدیگر اند شرم
 در دیده رحم در دل فی این با و جز بجز بایل فی بامیدی که
 کام خود ببرند یکدیگر را چه دیو و دبدبند و بسیار بود که دنیا
 از دست کسی که بود برآمده و بدگیری که محتاج او بود و رسیده
 که این دیگر نه او را می ستانند و نه سعادت میخواهد پس سزاوار
 آنست که عبرت گرفته اند با چیزیکه موجب اندوه گذشتگان

باشد کوشش کرده نیابد و یا بچیزی باعث سرور و غیظه دیگران
 بود اهتمام نماید بزرگی گوید هرگز اشیای بود زبان بسیار
 شود برادران بدانی گفتند که مردم ترا طعن میکنند و اظهار
 عداوت مینمایند گفت ما مثل خایم در چشم مردمان و همچو جرات
 در حکایتان تقصیری نیست ما را جز آنکه نعمت خدا را در می بینیم
 که ایشان را هیچ نیست بآن و از درد و حسد ندارند در میان گفتند
 آشکارا عقل پنهان است بر جمل و نهانیهای جمل آشکارا بر
 عقل این مبارک گفتند تا کی بنویسی گفت شاید کلمه که بآن
 منتفع کردم هنوز ننوشته باشم حدیقه بن ایمان دید دوستی را
 که با دوستی خصومت میکرد گفت باو که خوانی که در شرارت
 بهمه فایده باشی گفت نه حدیقه گفت ترا غالب بودن بزرگ
 میسر نشود باید ترا زبانی بنامی گفته اند عین الله هر طرفه المکان

و مخلوقین اجفانه اگر چه معنی تحت اللفظی اینست که چشم و مژه
 بکروان میزند و مردم در میان یککهای او پیدا معنی این
 کلام زین قطعه ظاهر تر است جهان آسیا نیست مری
 که کرد بخون دل آن آسیا دو سنگ زبر زیر آزا بهین
 یکی آسمان است و دیگر زمین تو بچاره اندر میان دانه
 پیرهن که مرد فرزانه تن را بساید بسان غبار به نبرد و پیر
 روزگار مردی بردی گفت خدا ترا کرده ای نماید و دیگری گفت
 این نفرین است نه دعا گفت چون گفت بجهت آنکه آدمی نادر
 قید حیات است از کروات او را گزیری نیست گفته اند
 هر که این کرد از زمانه خاین است و آنکه او را تعظیم کند خوا
 مردی از او عطان مسرفی را گفت چه دراز است مستی تو
 ازین شربانی که خورده داز خاری که در عقب داری خاف

مانده بغیر کسی که امید بازگشت از تو منقطع شود و روزه تو به
 مسدود گردد و گفته اند اگر چه نظر کردن و سخن گوئی و خموشی
 از چیزهای مستحسن است اما نظر بغیر عبرت لغواست و سخن
 در غیر ذکر سهو و خموشی بغیر فکر است و گفته اند خموش باش تا
 احتیاج بکفتن نباشد و سخن گوی در جائی که خموشی قدر نماید
 شیخ سعدی راست است و چیز نبره عقل است دم فرو بستن
 بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی حجاج در خطبه میگوید
 که خدا بتعالی امر کرده ما را بطلب آخرت و ضامن شد امر
 معاش را کاش ضامن بشد امر آخرت را و امر میکرد ما را بطلب
 دنیا یکی از پادشاهان را عادت بود که هرگاه اراده محرابه پادشاه
 می نمود او را جاسوسان میفرستاد که تفحص احوال او نمایند که آیا
 اخبار رعیت و ساکنان مملکت او از راستی باو میرسد یا نه

اورا بازی میدهند و چنانچه هست اخبار را با دهنیسانند
 و همچنین تقیثش کنند که اغنیا و متولان مردم شیراف با ارباب
 و در امور ملکی مشورت عقلای نماید با هوای نفس و رای
 خود اعتماد میکنند اگر میکنند که اخبار از روی راستی باو میرسد
 و اغنیا مردم کرامی اند و امور مملکت بشورت عقلای جاری است
 از محاربه باو بازی استناد و الاطع بکاک او میشوند

ان کلمات اهل تصوف

نیست آنکه رسیده باشد بحق بیشتر از آنکه محقق باشد بحق با آنکه
 اشاره بغیر حق الحاد است و تغیر از و دلیری زیرا که اگر خلائی
 در طلب حق بصحراروند سرگردان اند و اگر بدریای و نذ غریق و
 اگر کبوه و نذها جزو اگر بجهنمکل بروند کراه هنر عارف فقر است
 که با تو انکر است و هنر جاهل تو انگری که از و فقیر است

نزدیکیست که بگوید گوینده که چه راحت رسانست پاس
 از چیزی که یافت نمیشود و نزدیکیست که باز بگوید چه بزرگست
 امید و چه عظیم است تمتع از چیزی که مفقود نیست اگر گمان
 کنند که قابل اشاره حسی یا عقلی مقصرا ند و اگر گویند توان رسید
 با و دروغ کو از ابو علی رود باری سوال از توحید کردند گفت
 یقین داشتن و استقامت و زینت که معطل بودن و ترک
 طلب کردن متروک و بیجا است و تشبیه و مانند نمودن بی
 ثبوت تنزیه منکر و خطا زنه را که غلو در تنزیه نماید که بالحداد
 میکشد و تعمق در اثبات کند که تشبیه میرسد کلمه جامع در
 توحید است که هر چه او را و هم تو هم کند و خیال در تخیل آرد
 و فهم تصور نماید و گفتار محدود سازد بدانکه آن حق نیست
 بلکه حق خلاف این و باین این و غیره داخل در تحت این است

را قلم این انتخاب گوید که حدیثی که وارد از امام محمد باقر علیه السلام
 آنرا باین معنی اشعار تمام است بلکه از روی انتفاع بهترین
 کلام است کلامی تیره با و نامکم فی ادق معانی مخلوق مصنوع
 مثلکم مردود الیکم و لعل التمل الصغار توهم ان الله تعالی را بنیت
 فان ذلک کمالها و توهم ان عدمها نقصان لمن یتصف
 بها و کذا حال العقلا فیما یصفون الله تعالی خلاصه مضمون
 کلام بلاغت مشحون آنکه آنچه بدیند و نمیزنمایند بوجه خود در
 معرفت و توحید که بهتر از آن و دقیق تر از آن در معنی و بیان
 توهم خود در نیارید آن مخلوق و مصنوع است مثل شما و در
 کرده شده بشما کنی را از آنکه آنچه بوجه در آورده اید که آن خدا
 در واقع و نفس الامر آن خدا نیست بلکه نهایت فکر و توهم
 شماست چنانکه حکیم الهی حکیم ثانی میگوید آنچه پیش تو

غیر از آن ره نیست نهایت فکر نیست اند نیست نیز
چنانکه عارف ربانی بیا فضل کاشانی میفرماید که هم ملک
حسن سرایه بست خورشید فلک چودره در سایه بست و
بد آنکه مود چکان کو یک کان کند که خدا بتعالی را دو شاخ
چه شاخ داشتن نزد اینها کمال است و نه داشتن نقصان
و چنین است حال عقلا در صفات شوقی و سلی که نسبت بتعالی
میدهند چه چیز را که نظر بخود کمال میداند از عالم علم و قدرت
و امثال این پروردگار خود را بآن متصف میدارند و آن چیز را
که منضم نقص و قصور است مثل احتیاج و در میان بودن و
اسباه این تیر می نمایند شیخ نظامی کجی خطاب شاه اشاره باین
معنی نموده صفات واجب آید بچودرات کجا ممکن کند
درک صفات صفات را چه ذات نیست مانند

فصل
در تعریف از صفات
از مود چکان کو یک کان کند

که دانش ناخنی در وی کند بند در امثال انجین آمد که موری
 نکندی در سر از توحید شوری که ایزد را بفرق سر و شاخ است
 که هر یک زینت و شدت و کاخ است ز حدس ثقب و اندیش صاحب
 کشاید طعم فدا ز قله قاف ز زنگش جمله موران رنگ کبرند
 ز بندش جمله خرمها پذیرند تواند هفت در بار بار بیدن
 شکر زاری بموری در کشیدن هر آن دری که در توحید سفتی
 قیاس آن ز خود کردی و گفتی روان نکندش ای فرزانه عشق
 چرائی انجین بیگانه عشق هر آن وصفی که کردی وصف مورا^{ست}
 ترادر وصف ایزد دید کور است نه جسم است نه جهانی نه جوهر
 علیم است و حکیم است و سخنور بختا هر که اعلم است و خبرت
 سخواد از کسی برتر ز قدرت زاعمی صنعت مانی سخواد
 ز موره سلیمانی سخواد مرا خود طرف دانش پیش ازین^{ست}

بهشتم پنجم حسنی خیر این نیست زمین کریش ازین بودی ارادت
 عطا کردی دل دینش زیادت بسا کین معرفت در کمالش
 همه گیان بود پیش جلالت کمال علم مادر و صف داور
 بود باد افش آن مور کبر چون نقض فطرت ما را کواهند
 ز ما خور و خور فطرت نخواهند از جنید پرسیدند که شفقت
 چیست گفت بخشیدن آنچه از تو طلب کند و گران نشدن
 بمردم در آنچه طافت ندارند و خطاب نکردن بچیزی که ندارند
 از شبلی سوال نمودند که انس چیست گفت وحشت و بیگانگی تو
 از نفس تو بایزید گوید چون نظر کردم بدینا آخر را اختیار کردم و
 چون با خیرت نظر کردم خدا را اختیار کردم و چون نظریه پروردگار
 کردم فرار او را اختیار کردم چون نظر بفرا کردم دیدم که انتها
 باوست پس برگردیدم شمار و ثابت قدم شدم بخیرت

و کار پرسیدند از شبلی که را بگفت گفت شما همه زاهدانید از خدا
 یعنی خدا را ترک کرده مرغوبان نیستان افتخار کرده اید عارفی
 میکوید که بزرگترین حجاب عارفان نیست است گفتند چه گفت
 مشغول شدن به لذات نهشت لازم دارد خاف بودن از خدا
 و همین مصیبت بزرگست دیگری میکوید که شرم دارم که خدا
 بیند مرا مشغول بچیزی باشم و حال آنکه خدا را نظر من باشد بعضی
 از صوفیه چیزی از کسی طلبید او گفت از خدا بطلب صوفی گفت
 شرم دارم که از خدا غیر خدا را طلبم سعیده دختر حماد میگفت
 هر که فکر کند و بزرگی نعمت خدا و کمی شکر خود هر آینه شرم کند که
 چیزی دیگر از خدا طلبیده ام طلق میگفت نفس مالک میشود اگر
 متابعت او کنند و مملوک میگردد اگر او را بتعب اندازند و حق
 بام کثوم گفت برخی آبی تا تفرج عالم کنی گفت تفرج قادر مرا

مستغنی از تضرع مقدور کرده بعضی از عارفین مسکنه بدرگه شتافتی
 شد خدمت کرد و آنکه خدمت کرد بر اصل رسید و آنکه بر اصل
 رسید و اصل شد و آنکه واصل شد عارف شد این عطا میگوید
 که خدا تعالی زینت میدهد بر قومی را بنور علم خود که مانند زینت
 و فی الحقیقه مظهر لعنت او میدوآر بسته میکنند جمعی را بنور غمت
 که ملوک اند در دنیا و در حقیقت مجلای غضب او میدومی آری
 طایفه را بنور ولایت که مشابه اند بر فاء و در واقع در استدر ارج
 مهلت اند و بزرگترین مصایب استدر ارج است چه صاحب
 استدر ارج را تنبیه و بیداری از غفلت استدر ارج میسر نیست
 چنانکه طوائف دیگر را ممکن است

من الملحقات

جامع این انتخاب میگوید که مؤلف کتاب این باب را که اصل

ابواب است گفتار این چند کلمه نموده و فی الحقیقه کنجش
 دارد که از حقایق و معارف این فرق کرام که حکمای اسلام اند
 نکته چندی دیگر الحاق کرده شود تا فایده آن بیشتر بود لهذا این
 کلمات را افزوده ابو القاسم عارف میگوید بدیندای مفسر
 ربانین چنانکه مرغان را پروبال است که بقدر قوت بال و
 صحت بدن طیران میکنند و تا بمقصد نرسند نمی آراهند همچنین
 دل‌های مردم را بال‌های همت است که بقدر قوت بال دل
 و صحت بدن پرواز نمایند و تا بمطلوب نرسند آرام نمیگیرند
 کما قال عز وجل قل کل یعمل علی شاکلت ای علی قدر همیشه معنی و
 مفاد آیه بنا بر این چنین است که مصرع کار هر کس بقدر
 همت اوست پس قدر و قیمت هر کس نیز نزد پروردگار او
 بمقتضای قصد و همت او باشد بنا بر این کسی را که همتش در

جمع حرکات و ارادات دنیا و متع لذات دنیوی بود قدر
 و قیمت او نیست الا آنچه برآید از شکم او چه هرگاه تمام ارادت
 و همت او منحصر در خوردن و بدین فرو کردن باشد پس
 قیمتش همان از شکم برآوردنش بود انکس را که همتش در جمع حرکات
 و ارادات سرای آخرت و ادراک آن لذت باشد او را است
 فی الجملة قدر و قیمت و آنرا که همتش طلب قرب منزلت و مرید
 معرفت هو الله تعالی باشد نیست قدر و قیمت او را عدد و نهایت
 و هر صنف از این اصناف را دعا و زاری و تضرع و پیقراری
 بحضرت باری حصول مطلوب و مرادی است که غالب است
 بر او و خواهش او نیست با و پس ببادل را که غالب بود او را داده
 لذات دنیا در سبیدن بمشتمیات هوا که عاشق است آن
 و غیر ملتفت بغیر آن پس تضرع و ابتهال او بحضرت ذوالجلال

فی تحقیقه نیست الا بجهت حصول آن آمل و طلب و خواست
 باسوائی آن بسبیل تفضل و عادت بر آن و واهب العطیات
 بقدر همت و باندازه قوت میرساند و را بآن نیت پس
 ای دوست درین سه چیز تر است اختیار اگر دنیا میطلبی
 از پروردگار بدانکه آن مزدق و مقسوم است که کسب کاسب
 زیاد و ببرد زاهد کم نمیکرد و اگر اراده عقیبی داری آن وابسته
 بحسن عمل و زیادتی زاری و اهتمال بحق عزوجل است و هو الله تعالی
 بقدر همت حاجت ترار و میکند و آنچه خواهی از حور و قصور
 عطا میکند و اگر خواهش قرب و انس بحضرت خدا بیهیالی بر تو
 غالب بود پس باید که باسوائی او التفات ننمائی و از عقبات^{را}
 و احوال محنت ملاحظه نکنی تا ترا برساند بچیزی که موجب
 سرور دل و روشنائی چشم تو باشد چنانکه در قرآن مجید ازین

سه صنف خبر داده فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق
 بالخیرات پس ظالم نفس خود آنند که میل بدینا نمودند و نفس خود را
 آلوده معصیت کرده در غفلت و جهالت عمر را بسر آورده اند
 چنانکه فرمود و قد غاب من دساما و اینها غایب و خاسر
 و در خطر عظیم اند مگر آنکه رحمت شالمه فرارسد تا کار ایشان
 بنزد رسد و مقتصد که میانه رواست آنها اند که خواستش عقی
 نمودند و براه بندگی و طاعت استقامت ورزیدند لیکن دیدن
 لذات بهشت و آرزوی رسیدن بچوران پاکیزه سرشت ایشانرا
 از سرور قرب و انس لقابرا آورد تا مغرور حسن افعال شده
 از مطلب اعلی و مقصد انسی برآمدند چنانکه فرمود و منکم من یرید
 الاخرة و سابق بالخیرات صاحب عنایات که از رجوع و اشتغال
 بمبدأ الهادی اند و این گذشته اند و از استقامت بر طریق صدق

عبودیت و شرف قرب و انس از اراده و خواهش خود برآید
 و اکتفا بمولی تعالی نموده که دنیا و آنچه در اوست و عقبی آنچه
 با اوست طریق خدمتکاری اینان همسرزند چنانکه در اینجا دارد
 که ان الله تعالی اوحی ال داود النبی الله علیه السلام ان یاد
 من اکتفا بناعمالنا که و مالنا و من لم یکتف بناعمالنا فلسنا
 له و لا مالنا یعنی ای داود هر که اکتفا نمود با از چیزی که ما است
 نه ما و از انیم و نه چیزی که از ماست و نیز باید دانست که اصل
 فراغ دل از شغل کونین ترک اراده خطه دارین است و اصل اکتفا
 بمولی تعالی ترک اشتغال بدینا و عقبی پس آنکه گرفتار دنیا گشت
 از عقبی برید و آنکه متعلق به عقبی گشت از انس و قرب مولی
 تعالی محروم گردید و آنکه مشتاق و خواهان وصال و عرفان حق
 تعالی نشانه شد هم فور باین سعادت بهنایت حضرت عزت

اور ایسا ہے و ہم در خدمت او دنیا و آخرت کا قال تعالیٰ
 من کان یرید صرث الآخرة فزوله فی صرثه و من کان یرید صرث
 الدنیا فزوله منها و امله فی الآخرة من نصیب و نیز در اخبار است
 کہ ان الله تعالیٰ لما خلق الخلق و عرض علیهم الدنیا بکل ما فیہا من
 بہا من کل الف شعاع و تسعة و تسعون فرقة فبقی منهم فرقة
 واحدة ثم خلق الجنة و عرضها علی الباقی منها ففعلن بہا من
 کل الف شعاع و تسعة و تسعون فرقة فبقی منهم فرقة واحدة
 ثم نوری لمن بقی ما یریدون او االم تتعلق بالدنیا ولا بالبعثی
 فقالوا باجمعه سیدنا و مولانا انک لتعلم ما یرید قال فزودی
 ان کنتم یریدوننی جبت علیکم الی قربی و ارزقکم لذاید النی
 و رفعت عنکم المحجب حتی ینظرونی عظمہ جلالی فقالوا باجمعه
 یا قرۃ اعیننا افعل بنا ما شئت فانت اولی بنا یعنی چو کنه خدا

عبودیت و شرف قرب و انس از اراده و خواہش خود برآید
 و اکتفا بمولی تعالی نموده کہ دنیا و آنچه در اوست و عقیقی آنچه
 با اوست طریق خدمتکاری اینان میسپزند چنانکہ در اینجا وارد
 کہ ان الله تعالی اوحى الى داود النبي الله عليه السلام ان ياداً
 من اکتفا بآعمالنا کن له و مالنا و من لم یکتف بآعمالنا فلسنا
 له و لا مالنا یعنی ای داود هر کہ اکتفا نمود با از چیزی کہ ما راست
 نہ ما و از انیم و نہ چیزی کہ از ماست و نیز باید دانست کہ اصل
 خراج دل از شغل کونین ترک ادا و خطه دارین است و اصل اکتفا
 بمولی تعالی ترک اشتغال بدینا و عقیقی پس آنکہ گرفتار و دنیا
 از عقیقی برید و آنکہ متعلق به عقیقی گشت از انس و قرب مولی
 تعالی محروم گردید و آنکہ مشتاق و خواهان وصال و عرفان است
 تعالی شانه نشد ہم فور باین سعادت بعنایت حضرت غز

اور ایسا راست و ہم در خدمت او دنیا و آخرت کا قال تھا
 من کان یرید حرث الآخرة فزوله فی حرثه ومن کان یرید حرث
 الدنیا نوله منها و ما له فی الآخرة من نصیب و نیز در اخبار است
 کہ ان الله تعالی لما خلق الخلق و عرض علیهم الدنیا بكل ما فیها ففتلق
 بها من کل الف تسع مائه و تسعون فرقة فبقی منهم فرقة
 واحدة ثم خلق الجنة و عرضها علی ما بقی منها فتلقن بها من
 کل الف تسع مائه و تسعون فرقة فبقی منهم فرقة واحدة
 ثم نوری لمن بقی ما یریدون او الم تعلقوا بالدنیا و لا بالبعثی
 فقالوا باجمعه سیدنا و مولانا انک لتعلم ما یرید قال فزودی
 ان کنتم یریدونی حببت علیکم الی قری و ازرقتکم لذاید النبی
 و رفعت عنکم المحجب حتی ینظرونی عظمه جلالی فقالوا باجمعه
 یا قرة اعیننا افعل بنا ما شئت فانت اولی بنا یعنی چه بگوئی

خلاق را آفرید و دنیا را بر ایشان عرض کرد از هزار فرقه پند
 نمودند دنیا چسبیدند و یک فرقه پهلوتی نمودند و بعد از آن
 خلق بهشت کرده بر این فرقه عرض نمود ازین طایفه هم نهصد
 نمودند و بهشت متعلق گشت و یکفرقه ماند بعد از آن خدا^{تعالی}
 ندان کردند با شان که هرگاه قبول دنیا و آخرت کردید چنانچه^{منتهی}
 حکمی گویند ای حق سبحانه تعالی خواهش داراده ما بشو معلوم است
 باز نداشتد که اگر مرا میخواهد میریزم و بیکارم بشما انواع
 مصایب و بلا تا که آسمانها و زمینها را طاقت برداشت
 آن نباشد اگر تحمل نمودید و صبر بر آن ورزیدید و اکتفا بر
 کردید میرسانم شما را بدرجه قرب و شرف و میچشم لذا ید
 انور و معرفت و رفیع میکنم حجب استار مشاهدت نماید پسند
 عظمت کبرائی و جلالت مرا حکمی گویند حق سبحان تعالی

بکن با ما آنچه خواهی که نوئی اولی سفهای ما حکایت کند
از بایزید که چون از قاری این آیه شنید منکم یرید الدنیا و منکم
من یرید الاخره بهای های بر میت و گفت این شکایت نیست
که خدا تعالی از بندگان خود مینماید و کان میگوید که بعضی از شما
راضی شدید از من بدینا و بعضی بغیب پس کجا است آنکه راضی
شود من و گفتا من نماید تا ششم چشم و گوش او که من پسندید
شود ابو عبدالله بنیاهی پسر خود گفت کسی که خدا را شناخت
راضی بمصاحبت غیر او نیست و آنکه انس او را دانست
بغیر او نه پس وقتی که ترا انس بخدا حاصل شود و ذکر اول لازم دل
تو کرد و خدمت تو کند دنیا از روی رغبت و طالب تو گردد
آخرت بکمال محبت و نیز گفته اند که ادنی مرتبه عارف گشتن
بروی آست و او سلطان گذشتن از هر دو عالم و اعلی فنا

فی الله وبقا بالله چنانکه گویا نیامده بدینا عمر من ابی سسله
 میگفت مردم گریه برای دنیا میکنند و مرا گریه برای آخرت
 شرم می آید ابو سلمان دارا ابی میگفت که آنرا که نظر بحال
 و عظمت الهی است التفات بغیر او نیست تحقیق که آنچیزه
 و خلاصه دارین بود بر دند و اکثر مردم از این غافل اند و از مرآت
 آنها جاهل شیخ المشایخ نقل میکنند که روزی در مسجد احرام
 جوانی را دیدم جامه کهنه پوشیده و از کمر سبکی ضعیف و زرد
 کشته مرا بر او رحم آمد باو نزدیک شده کیسه که در و صد دینار
 بود پیش کشیدم و گفتم یا حبیبی این را در بعضی ضروریات خود
 صرف کن بطرف من نگاه کرد چون الحاج بسیار نمودم بمن
 کرد و گفت ای شیخ این حالاتی که مشاهده میکنی تمام جنت که
 دار جلال و محل لطف و مکان خلوت است نیز فروشم چگونه

باین در اہم پنجم خیس خواہم فروخت و نیز ابو القاسم یزد
 ای معشر را بنین بدانید کہ مولی تعالی عالم مطلع بر اسرار دوز^{ستان}
 خود است ہر گاہ بندہ از بند کا زرا بہمت محبت بنواز د^{نظر}
 عاطفت با و اندازد بمقدار دوستی برا و غیرت آرد چنانکہ شمار
 بر محارم و اہل خانہ خود غیرتست بس عاشق عاشق خود است
 آن غیور حسن آئینہ را نمیکند از خود دور ہر کس دارد بقدر خود
 دیدی ازو زیبا نپسندد کہ کسی باشد کور پس وقتی کہ نظر بد^ل
 دوستی کند و بیند کہ اورا التفات و نظری بغیر او جل و علا^{ست}
 برا و غیرت آرد و اورا بہمان چیز استلا و امتحان نماید پس سزاو^ا
 کسی کہ قدم در براط قرب نہد آنست کہ اجلا لحرمتہ و تعظیما
 لہبتہ محافظت این مرتبہ چنان نماید کہ از آن یافتہ چنانکہ
 سید بشر و شفیع روز محشر را میفرماید کہ لا تدن عینک

الی ما متعنا به از و اچا منعم ز نهره بحیوة الدنیا یعنی نظر میکنی
 بسوی چیزی که متنع داده ایم از مهمتهای دنا مردم را و نیند
 میفرماید و لولا ان بنساک تفد کدت زکن الیهم شیئا یعنی
 خلیلا یعنی اگر نگاه نمیدادیم ترا نزد یک بود که میل کنی بسوی
 آنها میل اندک و در محل دیگر که مدح صفی خود که التفات بجا آید
 او نکرد فرمود که ما زاغ البصر و ماطفی نقل است که از سری
 سقطی که گفت سی سال در طلب صید بقی میکشتم و هیچ
 سگانی نیافتم تا آنکه روزی در سیر کوستان رفتم دیدم شخصی را
 بر سر سنگی ایستاده پیش رفتم و دامن او را گرفتم گفت بگذار
 ای سری دامن مرا که جیب بسیار غنیور است تانہ چند ترا
 که بدگیری انس گرفته تا از انشرف افتی ابو عبید الله میگفت که
 در اجنبی از سفر بدار من کو بی رسیدم جماعتی دیدم اسناده

که انتظار شخصی داشتند گفتیم انتظار که دارید گفتند هر سال
 در این وقت شخصی از ابدال از این کوه بر می آید و باز می رود در این
 گفتگو بودیم که مردی از تکاف کوه بر آمد پلاسی پوشید که سیاه
 عارفین داشت پیش از آنکه بشکاف در رود و با و در رسیده
 آستین او را گرفتیم و گفتیم کیستی گفت بگذار مرا که دوست
 غیور است و آستین خود از دستم کشید و بدرون کوه رفت
 و من از غضب او مرید دیدم تا غایب شد و ایضا ابو الفاعم
 عارف میگوید که ادنی مرتبه اهل مروت و کمترین پایه اصحاب
 معرفت آنست که بزنند دنیا را بروی طالبان دنیا و آخرت را
 بروی خواهندگان عقبی و انس را بقطع و سلوت و انفراد
 با صاحب و مولی حقیقی چنان ثابت و درست نمایند که اگر
 خدا بیتی ابدالا بابد در دوزخ عذاب ایشان کند که تغیر نبند

والفردوسکون و سلمت الالباب و درول ایشان حاصل نیاید
 و نیز باید و التفات با سوای او روی نماید از کمال مروت و
 حسن صیانتی سیرتی که دارند و بهشت و پافیهادر جنت محبت
 و کمال معرفت این طبقه جلیل المنزله خرد و ترا خردلی بود نسبت
 با آسمان و زمین و حال آنکه خدایتعالی این معاطره را با خلیل الرحمن
 ظاهر کرده است بر عالمیان تا بدانند که عارفان در آتش خوش
 عیش تر و خوشحال تر اند و آتش دنیا و آخرت نتواند سوخت کسی را
 که در دلش آتش و نار محبت در اشتغال بود و حدیث خبر میون
 خان نور که اظفار نوری تاری که در دوزخ وقت عبور مومنان
 از دوزخ گوید باینان نیز میوید است ابو بکر و اسطی میگوید که وقت
 عارف در دوزخ با رفعت الهی است و وقت عابد در بهشت
 با ثواب ایزدی زندگانی با معرفت کجا و زندگانی با ثواب کجا

و از ابن سیرین منقول است که اگر مرا عجب غایتی میانه بهشت
 و دور گشت نماز اختیار نماز میکنم چه در جنت حفظ نفس و رضای
 اوست و در نماز محبت خدا و رضای او بعضی از صوفیه میگوید
 که مروت جایست از شراب محبت عین معرفت که مروج بود
 به شک جنت و عجب غایتی که جاری در نهر است است پس
 کسی که یک جام از آن خورد از دنیا و مافیها گذرد و آنکه دو جام
 از آن بخار برد از عجبی نیز قطع نظر کند و هر که سه جام از آن نوشد
 چنان مست گردد از ماسوی الله که تا ابد مشیانشود و نیز میگوید
 ابوالقاسم عارف که طریقت و صیانت دو شعبه است از شعب
 معرفت که مرکبت از حیا و حُرمت و رساننده مرد است پس
 حقیقت چه اصل طریقت تفویض کار است بخدا و اصل صیانت
 قطع طمع از ماسوی الله بجدی که از خدا نیز طلب نکند غیر خدا را

چنانکه در باب قطع طمع از مردم نقل از ثوبان میکنند که گفت
 کان رسول الله صلی الله علیه و آله میفرماید که نباید مغرور بان شود
 که دشمن آنست چند بن نفهم و نیز میگوید ابوالقاسم عارف
 که ای پروردان اگر ترک کردید دنیا را و افتخار ترک کردید پس گناه
 فخر اعظم است از گناه کفر قاری بدینا و اگر ترک کردید بهوای
 نفس و معصیت را و معجب گشتید پس گناه عجیب بزرگتر است
 از گناه کفر قاری بهوای نفس و معصیت و اگر زس از خدا بترسید
 شمارا و این از خوف گشتید پس اینی از خوف اعظم است از
 خوف افتادن بفساد و اگر توکل نمودید و اعتماد بن توکل کردید پس
 بی توکل بهتر است ازین توکل و همچنین در محبت و قربت و غیر
 معرفت قیاس باید کرد و باید دانست الله ولی التوفیق
 وصیبت لفان پس خود را

ای بس من طالب شو غضب خود را بچلم خود و اضطراب
 و داشت ز بوقار خود و آرزو و شهوات را برهنیزکاری و
 تقوی و شک را بیقین و باطل را بحق و بجز را بکرم و احسان
 و باش در سختی و شدت آرمیده بوقار و در نعمت و فراخی
 شکور و در مکاره و جدال صبور و در نماز متخشع و نقد داد
 متسرع ذلیل بدان و غرور کمندار فرمان برداران خدا را احترام
 کمین و باری منها از حد ره گذرندگان و عاصیان را دعوی
 حق کمین که ترا نباشد و انکار حقی منها که بر تو باشد از اظهار حق
 شرم منها و در میان باطل در میان چیزی که ندانی کمین و تکلیف
 چیزی که خود نتوانی کرد بدگیری کمین تکبر و عجب و فخر و کرامت
 بگذار صلح رحم و احسان همسایه را کمندار شمانت بر مصیبت
 ایشان کمین بلکه خود را شریک ایشان کن غیبت کمین و حسد میر

و استنزا منها و بنام حقیر کسی را بخوان و در گذر از کسی که بتو بدی
 کند و شکر گو آنکه بتو نیکی نماید صابر باش در مصیبت و پرهیز
 از حیثت جاهلست از احوال زمانه عبرت گیر و نصیحت دوستان را
 بپذیر عیادت نمایم از ازا و اعانت کن فقیر از ارض و خطا را
 و محبت ده غم را را قناعت بقوت خود کن و متعلق با خلق کلام
 شود محتجب از صفات لیام باش بدان ای پسر که ماندن در
 دنیا قلیلست و میل دنیا غرور و مجمل از چیزی که موجب عصبان
 خداست پرهیز و آنچه فراموشی در ضای دوست در آید ز

ان حکمهای حکمای مروض

چون مولف کتاب در نقل سخنان حکمای یونان ترتیب تقدم
 و تاخیر ایشان را در زمان مراعات ننموده بود چنانچه سقراط را
 بعد از متاخر از هراکلس است مقدم کرده بود جامع

این انتخاب فی الجمله این ترتیب را رعایت کرد که شاید مناسب

تر بود

از سخنان هرمس

گفت من را و از مردم این است که طلب حکمت و دانائی کنند
و از در سینه خود نقش نمایند و از جبرج و اضطراب و درد مصیبت
و آزار که ناچار است در گذرند و پریشان نگردند که اکثر اخیار و
ابرار در آن مبتلا و ممتحن شده اند کبر سن و پیری مانع ایشان
نشود که بشرف حکمت و فضیلت رسند چه حکمت از چیز نایبست
که فاسد و متغیر نمیشود پادشاهان بر دور نقدی نمیتوانند گرفت
و باید که تعدیل و برابر کنند و با گفتار که یکی بر دیگری مخفی
نباشد متفاوت نبود و طریقه و سنتی اختیار نمایند که عیب
و نقصانی در و نبود تا در دین اختلاف و در جهت تناقض طاری

نکرد و گفت نافع ترین و چشم روشن کننده ترین چیز با مردم را
 قناعت و رزاست و ضرر کننده ترین و شایع ترین حرص
 و غضب چه بهترین چیزای دنیا مردم را سرور است که ثمره
 خیر است و سخت ترین چیز با غم و اندوه که نتیجه سیاست سرور
 حاصل نمیشود الا بقا و رضا و غم و اندوه طاری نمیکرد
 مگر بحرص و غضب هرگز جمع نمیشود قناعت با حرص در رضا و
 اندوه با قناعت و سرور با غم و گفت اصل ضلال و هلاکت
 ندانستن این است که جمیع خیرات از عطا و انشان ملک
 منان است و جمیع شر بدی از نکاید شیطان و هر که اقرا
 نماید برادر دینی البته خری در سوالی آن بمقتری عاید میکرد پس
 کسی که اقرا بخدا کند که او سبحانه سبب شر و بدی است چگونه
 نجات و خلاص تواند یافت از خری در سوالی و حال آنکه خدا ^{عالی}

معدن اطفاف و منبع خیر است تحقیق که جابل غافل ایاک کند
 نفس خود است و مقهور شوند از دشمن خود است که شیطان
 بخواه شغال شدن از این دانش که سراسر نقصان است ^نمیرانود
 نفس خود از عیب شر و بدی و حواله نمودن بعدن خیر و نیکی
 و عالم صالح که درست کرده یقین خود را که او جل جلاله معدن
 انسان است و مقهور کرده دشمن خود را که شیطان است
 و دفع شر و کید او نموده که لازم نیست با نقیض و تر و متواضع
 نرو از کرد دشمن حذر کند و راست و حال آنکه کفر چه کند و گوید
 سر و علانیه البسه جزای آن خواهد یافت یا در دنیا یا در آخرت
 خواه نیک و خواه بد خواه صالح و خواه طالح گفت محبت و
 خیر است که مؤمن را رعایت کردن آن ضرور است بحیث
 نفس خود بجهت صلاح معاد و پاک و سزای نمودن آن بعلم صحیح

و عمل صالح و دیگر محبت و دوستی برادر دینی بجهت آنکه این مواخا
 در دنیا نفع میرساند بجهت او و در آخرت بروح او و اید الا خلا
 بومنذ بعضهم لبعض عدوا الا المتقین مؤید این است و گفت
 بدانکه غضب شیطان فطاطت و درشت خوئی است و در حق
 شیطان فاقه و ناداری و این هر دو نشاء جمیع بدیها و مفاسد
 و مملک روح گفت نیست جریان همه امور این عالم بشیت
 خدا بنعالی کرد قتی که پادشاه فیلسوف و حکیم باشد بایر قلم
 و علامه میاید این است آنچه در اوایل کتاب بعد از ذکر احادیث
 از توریة نقل شده که ای فرزند آدم اطاعت من کن در آنچه بتو
 امر کرده ام تا اختیار کنم برای تو آنچه اصلح است و ثمره هوای
 زیاده است و نتیجه شهوت باکست و حاصل فزونی نیست
 و نه بهر من ناری و فاقه و انست نفس مشابیه نام دارد
 در تفسیر

در تدبیر کار را بتوان زنده عود چنانکه داناست بمضارب
او تمار و کرد ایندن انگشتان در بر آوردن نغمه و آواز ساز
همچنان نفس را کار را و اشارتهاست در صلاح تن و تدبیر
امور معجزه معاش نمودن

عن الملحفات

گفت هر که دانست خدا را بیقین و تحقیق که منصف
بصفات کمال منزه از نقص و زوالست میداند که راهها
که بیدمی و شور و نمودی است راه بخدا ندارد و صدور پیری
از خیر محض نیاید و گفت آدمی را هر که نمیبخشد که راه
عظمت و کبر بانی بردا کر نه خداست تعالی را معرفت و عبادت
خود بایشان مینماید و بواسطه انبیا و حمله وحی که برگزیدای او
و راه نمایندگان اند پر هیزکاری و فرمان برداری حضرت باری

و خیر دهنندگان را و امر و نواهی و کسنتهای بسندیده و مذایب
 حقه که رساننده است بحیات دایمه و نعمتهای باقیمند
 بدانند و یقین کنند که تقوی و پرهیزکاری و خوف و خشیت
 حضرت باری عزاسمه حکمت کبری و نعمت عظمی است که رساننده
 مرد است به جمیع خیرات و گشاینده ابواب فهم و عقل و انواع
 کمالات فرمود که حکمت را شعار و دثار خود کنید و آداب و
 دیانات الهی را متابعت نمائید و بوقار و سکنه و اخلاق
 حمیده متجلی گردید و در کارها مامل و در دین تاملی مرغی دارید
 و از عجلت و اضطراب متجنب باشید خصوصاً در مکافات
 بکاران دنیا و شرم را بروی خود کنید و خوف خدا را در دل
 خود محکم و پرنماید و نعمت صحت را غنیمت دانسته از لذت
 عافیت باخواب باشید که سلوک این طریق نفس را از زرق جهان

و بندگی طبیعت آزاد میکند گفت سو کند دروغ بخند و بخورد
 و او را جل جلاله دست آویز سو کند میکند اگر چه در سخن راست
 بود و لا تجعلوا لله عرضة فی ایاکم موضع این معنی است بلکه
 راستی را ملکه خود کنید که آری شما آری و نه شما نه باشد از سو کند
 دادن دروغ کو بان احتراز کنید که در گناه او شریک نشوید
 بلکه ایشان را گذارید بعالم السر و الخفیات که جزای محسان
 با حسان و جزای بدکاران با ساء است او خواهد داد گفت گاه
 یکی از بنی نوع را برضی یا بعضی گرفتار مبتلا پسند سز نش او
 کنید و بر او محذید بلکه از ان عبرت گیرید چه شما همه از یک
 طینت اید از عروض مثل آن آفات ایمن نیستید سزاوار
 اینست که روی توجه بقبله دعا آید و شکر و حمد حضرت کبریا
 از سلامتی خود بآن آفات بجا آید و پناه با و برید گفت حیات

نفس در حکمت است و حکمت تابع ایمان بخدا و ایمان بخدا
 تابع حفظ دین که او امر و نواهی شارع است آیا نمیدانید شما
 که حکمت و ایمان از هم جدا نمیشوند که وجدان یکی مستلزم جدا
 دیگر است و فقدان احدی لازمه فقدان آن اخرا از این کلام
 ظاهر است که حکیم غیر مؤمن بخدا و مؤمن بخدا غیر حکیم نمیتواند بود

انتخاب صفت باغوش

گفت وصیت میکنم ترا ای مخاطب بعد از تقوی و پرهیزکاری
 از معاصی شیطانی و تجلیل اولیاء الله صاحبان شریعت و مثال
 او امر و نواهی و ناصران دین و اکرام علماء و اقرباء و موصلت
 ایشان و دوستی فضلا و اذیت بصحبت ایشان و حفظ و صیانت
 نفس از پر خوردن و بسیار مباشرت بزنان نمودن و بسیار
 و تنوای بودن و متناسب از امور قبیحه شدن خواه در خلوت

و خواه فی خلوت و چه با و شرم از نفس خود کردن پیش از آنکه
از مردم کنی و بی تدبیر و در وقت شروع در کار مانند مردم
فراموش نکردن و در اکتساب امور معیشت از میان روی
نگداشتن و چه بهی و جبرغ نکردن از اسباب موزیه که آید
از آسمان و مدار نمودن با مردم بقدر طاقت و توان

من الملیفات

گفت چیزی که سزاوار نباشد که لفظ آری سزاوار است که
از هم بر آری گفت از شعر بطبع نیکویی مدار چه ند پر هر کس برای
نفس خود و برای غیر بحسب آن چیز است که در خاطرش گذرد
و شیر را در دل بغیر شرارت نیست از و نیکویی طمع نتوان
داشت گفت آنکه از علیه علم و معرفت عاری بود مدح او
و مردم را اعتباری ندارد بلکه سزاوار خنده و تمسخر است

چه تمام خوبیهایی جمال عیب و عار است گفت کسی که بتجربه
 رسید که صلاحیت دوستی ندارد لیاقت دشمنی نیز نخواهد داشت
 گفت مرد را بگردان او توان شناخت نه بکفار او مولا است
 معنی فعل است هر دو نیکو را در پرده قول کرده پنهان دورا
 گری میخواید که مرد را بشناسی در فعل نگاه کن نه در قول او را
 گفت مناجات و دعای شما بخدا باید که بسیار و بجا بود نسبت
 و عا بطالب همچو نسبت فکر است بنیای گفت ایام حیات را
 بفکر و تدبیر کارهای ضرور صرف کنید که زنده بی فکر مشابست
 برده دارد و پرسیدند از او که کیست یا صدیق تو گفت آنکه سخن
 حقی از او شنود و زبند

کَلَامُهُ وَعَظُهُ أَلْوَنُ مِنْ حَبْمَةِ الْهَمِي سَفَرِط

گفت بدحال کسی که گفت و صحت با و عطا شد و در فقدان طلا

و نقره اند و هناك بود چه نتیجی صحت و حکمت راحت و شرم و طلا
 و نقره الم و محنت است گفت بزرگترین پادشاه کسی است
 که غالب باشد بشهوات و آرزوهای خود گفت طبیعت کنیز
 عقل است و عقل بنده مبدع اول پرسید ندکه نافع تر بن
 سرایها چیست گفت دوست مخلص یکی از اغنیای عیب
 سقراط میگردد گفت اگر من اراده کنم مثل زندگانی تو زندگانی
 میتوانم کرد اما تو مثل زندگانی من زندگانی نتوانی نمود دیگری
 از صاحب ثروتان بسقراط گفت بسیار فقیر و پشیمی گفت
 اگر تو فقر را میدانستی از دلسوزی من مشغول بدلسوزی خود
 میکشتی جامع انتخاب میکنی بد مثل این یعنی حدیثی از سقراط در کبر
 من موسیقی می آموخت گفت در پیری شرم زیاد گرفتن
 این بیکشتی گفت شرم من از جاهل بودن بیشتر است شخصی^ط

گفت که محروم ساختی خود را از نعم دنیا گفت نعیم چیست
گفت خوردن گوشت بره فربه و آشامیدن شراب پوشیدن
جامه های فاخر و مباحثت زنان خوش منظر سقراط گفت
که اشم اینها را بکسی که راضی است بشابه خوک و میمون و
جانوران درنده باشد که سنگشان مقبره حیوانات بود و نه تبار
کند عمارت بدن فاسد را بر عمارت روح باقی و گفت لذت
خاکی است از عسل یعنی اگر چه شیر نیست لکوی کبر است گفت
هر که اختیار کند خدمت غیر را بخدمت ذات خود آزاد نیست
سقراط گفت بزنی را که زنیسته میکرد که بتماشای شهر رود
کمان من نیست که بتماشای شهر نیرودی بلکه میرودی که شهر را
تماشا کنی گفت بشاگردان خود که حریص میباشید باند و ضمن
اموال که زیاده میشود فقر شما آسان گیرید مردن را تا نپذیرید

بمیرانید شهوات را تا محملد با بشید و الترام کنید میان رویا
 تا نجات یابید میگفت که مال و اسباب چشمهای غم داند و
 گفت هر که بعد از تصدیق بخدا گمراه گردد و مکنذب حق کند
 دور از امرزش و مغفرتش و میمیرد پدیدترین مردنی دانه
 که راهی و ضلالتش پیش از شناخت حق بود و بعد از ضلالت
 معرفت حق حاصل کند و متدین بدین الله گردد امرزیده است
 گفت عدل بهترین چیز است بسبب آنکه سبب جمیع
 خوبیهاست و جور بدترین چیز با واسطه آنکه علت همه بدیها
 شخصی که پیش سقراط نشسته بود عطسه زد و بعلام خود گفت
 برو نزد شراب فروش و بگو که سبوی شرابی بد و قیمت آنرا
 هملتی معین نمای سقراط باو گفت بهترین است که از نفیض
 خود التماس نمائی که باب قناعت کند از سقراط پرسید که

چرا مجالست و صحبت تو با خردترین سالان و جوانان بیشتر
 گفت کره اسبان بر ایض و سوارکار محتاج تراند از اسبان
 بزرگ و در سید گفت توجّه و اهتمام در نگاهداشت مال
 و در پشتن به صرف آن ضرور تر است از توجّه به کسب آن
 گفت علاج کنید غضب را بخاموشی و شهوت بیجا را بغضب
 زیرا که غضب مانع است نفس را از خوض در بدیها سقراط
 ب مردم میگفت ای اسیران موت بکشاید بندهای خود را بکلت
 و از مردن منترسید که نمی مردن از ترس مردنت گفت در
 لذتی که آسینده بقباحتی بود خوشحال مباشید و تفکر کنید که
 آن لذت بنماید و قباحت میماند گفت مردم چهار صفت اند
 جواد و بخیل و مسرف و مقصد جواد آنکه نصیب دنیا را اهم
 بنصیب آخرت بدل کند و بخیل آنکه نه او را نصیب از دنیا

بود و نه از آخرت مسرف آنکه نصیب او منحصر در دنیا باشد
و مقصد آنکه از دنیا و آخرت با نصیب بود

من المحفّات

سقراط گفت عالم طبیب دین است و مال مرض دین
هرگاه طبیب برض گرفتار آید علاج دیگران از دنیا بد مردی
نگوید و حسب ستوده نسب بسقراط گفت ترا از خاست
نسب خود عار نیست جواب داد که نسب تو بتو مستحق
شده و نسب من از من ابتدا نموده افلاطون نوشت
بسقراط که سه چیز از تو میپرسم اگر جواب بوی صواب یا فتم
شاگردی تو اختیار میکنم جواب نوشت که پرس از هر چه
میپرسی خداست یاری دهند افلاطون نوشت که از مردم
نزد او تر برحم کیست و کارهای مردم چه وقت ضایع و محروم است

و مردم بچه چیز بخت می‌رسند گفت سزاوارتر بر هم ^{طالع} سبب
 نیکی که محکوم بدی باشد عاقلی که مدبرش جاهل بود و گری
 که محتاج لبیبی کرد و ضایع شدن کار بازمانست که رانی ^{صواب}
 با کسی بود که مردم از او تمتع نتوانند یافت و رسیدن ^{بخت}
 به بسیاری شکر گردن و بطاعت قیام داشتن و از معصیت
 محترز بودنست پرسیدند از سقراط که چه استخفاف پادشاه
 شهر خود میکنند گفت بخت آنکه من مالک شهوت و غضب
 خودم و او بنده هر دو است پس بهتر بنده من باشد ^{کفشد}
 چیزی دشوار تر از مرک بود گفت زندگی چه همه المها و آزارها
 و تعب دارد زندگیست و در مرک خلاص و آسایش در همه
 اینها گفت فقر و بچه بی ^{اقل} را قلعه است از خوار بها و ز ^{لها}
 و جاهل را نیست آن خوار بها گفت راحت حکما در وجود

حق است و آسایش سفهادر وجود باطل گفت سخن با جاهلان
 باید بطریق مکالمه طبیبان حاذق به بیماران گفت طالب دنیا
 خالی از غم و اندوه نیست در دو حال وقت طلب که نیافت
 و وقت یافت که چگونه باید نگاه داشت تا تلف نشود و اگر این
 از تلف کرد و بجهت غیر خواهد گذاشت گفت طالب دنیا مثل
 سوار کشتی است که اگر غرق نکرد در مرکب خطر و خود شده است
 گفت طالب دنیا مثل بنده سرابست که تشنگی او را آب
 نماید تا بجهتجو آید پس از تعب بسیار داند که نفس یا او خیانت
 کرده و او همان تشنه است که حشرش زباده شود و رنجش
 ضایع گشته بشاگرد خود گفت ای پسر من قناعت کن بدین
 بروزی که بنور رسد و اکتفا نما بمشروبات بچیزی که تشنگی نشاند
 و راضی باش بلباسی که دفع سرما و گرما کند و غنی باش از مسکنها

بجائی که درو کجی و خود خادم خود باش و بی نیاز گرد از دارا
 و ولایت و تغلب را مرکب دان و ماه و ستاره را چراغ و
 ادب را شعار و حکمت را دمار تا شوی بهترین اهل زمان و لا حق
 کردی بنیگان گفت از فضیلت مردن همین بس که انتقال
 از عالم فانی و غرور بدار بقا و سرور و از مکان جمل و نادانی با و
 غلم و نادانی و از جهان تعب و محنت به عالم راحت و فراقت
 گفت مرکب مؤافذه کننده بندگان شهوتست و مملوکان هوا
 و لذت مرکب متوده است نیک را و بد را اما نیک را بپندار
 میرسد بچیزی که فرستاده از نگوینها اما بد را بواسطه خلاص خود
 از بدیها و رانی مردم از آنها گفت چه قبیح و نارواست که
 بر کسی که مظلوم گشته شده و چه مستحسن و بجاست بر کسی که ظالم
 گشته گفته گفت از کتاب افعال شاف بآنرا هست نفس پانیده

آسانتر است از ریختن آب روی نزد کسی که اندک خود را بسیار
 داند و خرج کرده ترا اندک گفت حطی که از ریختن آب روی و دادن
 عزت بدست آید عزیز و گرامی بدان که خرج کرده تو بسیار است
 و حاصل نموده توانک پرسیدند اندک که چه چیز فزاید تراست
 گفت شنیدن سخنان خوب که نشنیده باشی گفت فایده
 خموشی همین بس که آزار مجادله و گفتگو نیکند گفت آزاد گفت
 که بالطبع محافظ حق کند و بنده آنکه بغرض از اغراض حق را
 محافظت نماید گفت کسی که محبت دنیا را پر کرد و در دل خود همی
 نمود خود را بفقری که توانگری نیابد و آرزویی که متناهیست معلوم
 نبود و شغلی که قنایش دانسته نشود گفت آنکه نفس خود را بر جاده
 عدالت ندارد دیگران را بر آن نخواهد داشت گفت اگر اراده
 دوستی با کسی کنی اول او را بخلاف نفس او باید آزمودا اگر

مخالفت نفس بر او سهل و آسان بود خوش عیش او و عیش
 دوستان او گفت عاجزی و زبونی مرد در سه چیز دانسته میشود
 از بی پروائی در ضروریات و مخالفت نکردن با نفس در شهوات
 و اطاعت زن نمودن و مرد اداست وید زنی که خود را می آرا^{ست}
 بزینتها و خوشبوئنها گفت آتش است که هیزم خشک در دوی^{افکند}
 تا فروخته زگرود پرسیدند از سقراط که جوانان را آموختن چه چیز
 سزاوار است گفت آنچه پیران را از دانشن آن ندانست و
 ویشانی بسیار است گفتند چه وقت متوجه فضایل شدی گفت
 وقتی که ابتدا بر زینش نفس خود کردم مردی بمقراط گفت چه
 قبیح است صورت تو گفت خلقت من بقدرت من نیست
 پس اوست راسته از خست^ه اما آنچه مقدور غفلت آنرا بحال
 رسانیده ام و توانا را ضایع و خراب کردن گفته چه چیز است

آن سقراط گفت معموری فاطمه است بکلمت مضاد و روشن
 نمودن عقل با آداب پسندیده و کندن نمار بن غضب از رباط
 دل و بدل کردن حرص بقناعة و کشتن حسد پیر هیکاری
 و ریاضت دادن نفس با مهور شایسته تا بر عهد اطمینان رسیده
 و آنچه خود را از ان پاک و زودوده کرده ام معطل داشتن و بمن است
 از کتاب حکمت و پوشیدن عقل بضایع کردن ادب و قوت
 دادن غضب بکشیدن انتقام و یاری دادن حرص به پوشیدن
 آرزو و ذلیل کردن نفس نفیس با رتخاب شهوت بهیمی گفت
 شاکر خود را که همیا کن خود را بجهت درد و مصایب با استعداد
 صبر و شکیبائی چه در منزلی نزل کرده که بی وقوع افتادن بافت
 در آن سکونت بی رغبت چه اگر بلا نازل نکرد در استعداد
 زیان نخواهد داشت گفت باندکی از مال غرت و حرص با بسیار

آن ذلت و فکر در عاقبت نجات و سترت یکی از امر استقراط
دید که گیاه صحرا میخورد گفت اگر خدمت پادشاه میکردی از
خوردن گیاه بنیاد میشدی استقراط گفت اگر ترا قوت خوردن
گیاه میبود از خدمت مثل خودی مستغنی میشستی

و صحبت افلاطون شاگرد خودی امرسطاط الهی

بشناس پروردگار و حق پروردگار را و سعی و کوشش بطلب علم
و ایم دار و بجهت طلب غذا پیش از روزی روزی مداراستحان
و ادیب بکثرت علم کن بلکه ملاحظه عمل او کن از خدا ایتعالی سؤال
نعمتی کن که زایل بود بلکه طلب چیزی نما که و ایم بود ز بر آنکه همه
نعمتها از دوست و دایمب نعمتها دوست و منقطع از مردم
باش و غفلت و دوست دار که سبب پدیده کثرت و از دعام
بد و نیکوست بدانکه انتقام و ادیب تعالی مردمانه از روی

سخط و غضبست بلکه از جهه تقوّم داشتن بادبست باید که
 طلب توحیات صالح را تنها نباشد بلکه طالب موت صالح
 هم باشی و حیات و موت صالح شایسته نیست مگر با کتاب
 فضایل و احتراز از ذوایل تمام نیستی تو مگر بچاسبه نفس خود در هر
 روز از سه چیز یکی آنکه در این روز خطائی کرده یا عمل صواب
 و خیری بفعل آورده یا در کاری شایسته تقصیری نموده و
 بفعل نیاورده یا در کن همیشه و بنحاطر دار که از کجا آمده و باز بجا
 خواهی رفت و هیچکس را آزار و اذیت مرسان که امور این
 عالم همواره در تغیر است مبادا که عاید گردد بتوان آن اذیت
 شقی کسی است که نکند و ایم ذکر عاقبت و از تقصیرات تنه
 نداشت احسان بستی را منتظر طلب مباش بلکه پیش از
 طلب با احسان او آماده باش متوسل و تاخیر مینداز چه دانی

خردا چه ناید و چه بروی کار آید حکیم بدان کسی را که حکیم بود گفت
 نه بگردار چه حکمت بجشار در این جهان باقیست و حکمت بگردار
 در آن جهان مگردان ره سب المال سرمایه خود چیز را که نماند
 تو باشد که خارجیات با تو نیاید شناس خستاست مرد را بسیار
 کلام مفایده و باختر نمودن از چیزی که از او پرسیده نشد مکن
 ازاده شری بغیر و از شر بر حاجت خواه اول فکر کن و پس سخن
 گوی و بعد از آن بفعل آر در غضب کردن مسارعت مکن که
 عادت کرد و غضب بر تو مسلط شود و اگر تعب کشی بگردن
 نگوئی تعب نماند و نیگوئی بهاند و اگر لذت یابی از گناه لذت
 نماند و گناه بهاند یا و کن روزی که بخوانند ترا و آلات گفتن و
 شنیدن با تو نباشد و نیز ترا بجائی که ندوست شناسی
 نه دشمن پس در اینجا کسی را میازار تا نگردی بمکافات آن گرفتار

و همچنین بجائی که برابر اند بنده و آزاد پس در اینجا متکبر و گردن
کش مباش تا در اینجا عجز و شکسته نباشی و زاد سفر آماده دار
چندانى که وقت رحیل کیست سزاوار نیست ترک چیزی بهتر
بواسطه سرور ذایل تا از دست رود سرور دایم باید که سیرت
تو با همه کس بتواضع بود و کسی را حقیر مشمر تا تواضع او از دست
رود در چیزی که خود معذور نباشی دیگر را با آن ملامت مکن
و تکیه بجنبت ننما و خوشحال ببطالت مکن و ندامت در کار
خیر ننما و ببالت استقامت کن

من الملحق

افلاطون میگفت ای مردمان بشنوید سخن مرا و شکر کنید
خدا را ب نعمتی که از زانی داشته شمارا و قسمت نموده بسبیل
مساوات آنرا که کسی بسبب پریشانی و بی بضاعتی از آن بی

نکرد و بوسیله دنیاوی و توانگری بآن رسد و آن نعمت
 نعمت صحت است که جمیع آنچه فخر طلبان بآن فخر کنند نعمت
 صحت حاصل نمایند و بدست آرند و همچنین است فهمیدن
 و دانائی که آن نیز عام است جمیع جانوران را و بجهت اعطای این
 دو نعمت صرف آفت است که واجب کرده شکرش را زیرا
 پس گردانید فکر خود را و صرف کنید آنرا بتوجه چیزهای که شما
 فایده و پسند و طبیعت موجود و آماده کرده برای شما آنچه
 صلاح دین و دنیای شما بآن است پس چه چیز داعیست شما را
 که بیکدیگر سخت گیری کنید در دنیا تا دشمنی و عداوت پیدا
 شود میگویم از روی تحقیق شما را که دور سازید از خود شهوات
 و خواهشها و طلب چیزی کنید که حاجت بآن ندارید و سعی
 و کوشش در چیزی نمائید که صلاح نفس شماست در آن که از این

خدا تعالی شمارا برای آن و آن حکمت است که در حجت
 شماست نه طلا و نفقه که خارج از شماست و بدانند که
 کلید رستگاری پرہیزکاریست و اصل فضایل تقوی و آداب
 از ذایل پس از جو یکدیگر پرہیزید و از غلبہ ہمدیگر بواسطہ
 زیادتی طلا و نفقه حذر واجب دانید و طلب توانگری نایستد
 کہ حجت و دلیل شما شود نہ حجت شود بر شما چو اگر طالب توانگری
 طلا و نفقه باشد حجت شود بشما کہ آنچه محتاج امسہ شما بود
 از طبیعت آمادہ و مہیا کردہ بود پس سعی شما در طلب
 زیادتی پیش از آنکہ خود را بتعب اندازید و رنج پرمودہ
 برید فایده نذارد و اگر طالب کالات نفسانی باشد حجت
 و دلیل شما شود کہ راہ بحقیقت و معرفت اشیا تو اندید
 کہ مخلوق برای آندای طالبان طلا و نفقه میکوشد شمارا کہ

هرگاه رغبت نایند که این هر دو را جمع کنید یا برای زیاد
 کمال نفس میکنید یا برای خوبی لذات او طلا و نقره اگر
 برای خوبی طلا و نقره است پس چه چیز داعی است شما را
 که آن چیزهای حقیر زبوان مثل دندان فیل و پوست حیوان^{ست}
 میخرید پس ظاهر است که طلا و نقره مقصود لذات نیست
 بلکه برای خرید و فروخت چیز است که پرون از نفس و
 ذات شماست و اگر برای زیادتی کمال نفس است این
 خود نمیتواند بود که اخس که جسم است کمال اشرف که روح^{ست}
 کرد و دو حال آنکه گفتیم که آنچه شما را بان احتیاج است
 از شما پرون نیست پس بر شماست تحصیل دانائی و حکمت
 که این خصوصیات صورت در ابتدای خلقت نه است
 بلکه در شب که از او از هم شمع و حیوانی است که از چیزهای

خوار و حقیر است و بسبب صورت تمامی میاید پس
 مشابَهت پیدا کند بصورت که دوست محرک بقولی که خالق
 در و بود بعثت کند داشته در غیبت منماید بخصوصیات
 و لوازم هیولی که بسبب صورت وجود یافته و ب حرکت او
 مستحضر گشت و تحقیق خبر میدهم شما را که من میبایم سرور و
 خوشحالی وقتی که طلاد و نقره ندارم که نیابیم آنرا وقت دشمن
 زیادتی طلاد و نقره بلکه می بینیم غمها و اندوههای زیاده از حد زگرید
 توجه و اهتمام در محافظت و نگا داشت آن با آنکه آنرا لذاته
 فضیلتی نیست که بدل میکنند آنرا مردم بچیزهای زبون چنانکه
 گذشت پس لذاته مرغوب مطلوب نبود چنانکه حکمت
 مطلوب لنفسه است و محمود و پسندیده عالمیان حتی
 جا همان گفت پادشاه وقت که فکر میکرد و ز تو از برای نفس

تو نافع است ترا از خوشحالی یکسال که از رکذر ملک حاصل
 کنی گفت کسی که در ایام دولت باد و ستان به واسطه و مروت
 پیش نیاید در ایام بخت اند و نفرت نمایند شخصی که ملک بسیار
 از میراث در اندک زمان تلف نمود گفت زمین مردمان را فرو
 میرد این جوان زمین را فرو برد گفت کسی که دیگر از ادالت
 با مور خیر کند و خود کار خیر نکند بمنزله شخصی است که مشعل بوا^{سطه}
 روشنی دیگران افروخته دارد شخصی از افلاطون پرسید که بچه
 چرخ رسیدی باین پایه گفت باینکه سوختم روغن چراغ بیشتر از
 شربی که تو آشامیدی گفت کسی که داند میمید دلائق نیست
 اورا بغی نمکین شود هر چند عظیم باشد چه زنده برای خود سخت
 از مرگ چیزی تصور نکنند گفتند او را که کیست سالم از کردار
 ناستود گفت آنکه کن عقل را میرو پر هیز کار بر او زیاده^{عظمت}

مهار و صبر را بر هر دو ترس خدا را بدوست و ذکر مرگ مصلح
 پرسیدند از او که عاقل آزرده میشود گفت زمانی که او را با نادان
 همزان کنند گفت هر جا که عقل بصورت کان ظاهر شود بد آنکه
 آنجا شهوت ضعیف و بسیار است گفت قبیح است راست
 گفتن در عیب کسی گفت دوستی چیزی ترا چون پرده است
 میان تو و عیوب آن و دشمنی نیز پرده ایست میان تو و
 خوبیهای آن گفت شکفتگی دلی تکلفی حکم عورت و مذاکیر دارد
 که بنا محرم نمیتوان نمود گفت شهوت و غضب و سایر قوی
 حسی و اندازۀ در اصلاح بدست که تا بان اندازه باشند
 مصلح اند و الا مفید چون نمک طعام کف محظوظ و بهر دو
 میگردید از سنلذات عالم اگر مصالحی کنید میان حواس و عقل
 که با یکدیگر موافقت کنند و مخالفت ننمایند گفت نظر کنید

بر دم بحسب مکانی که زمانه او را بآن مکان داشته بنگر
 کند بآنها که از روی قدر و قیمت که مکان طبیعی آنهاست
 از خواید حکمت یکی آنست که صاحب حکمت را بقین نجات
 و رستگاری خود بود چون کشتی نشسته که در طلاطم و امواج در
 گرفتار باشند و بعضی کشتی شکسته و بعضی در شکن باشد و
 صاحب حکمت مثل کسی باشد که کشتی او شکسته بود و بخت پاره
 نشسته خود را بکنار رسانیده در تماشای کشتی و اهل کشتی باشد
 بکمال شادی و ضحی و از روی شفقت و رحمت بر آن جهان
 نگران بود

وصیفه ارسطو اسکندر

وقتی که اسکندر بخت سلطنت نشست ارسطو گفت ای اسکندر
 اگر کنده بخیر سعید تر از خیران پذیرند نیست و معلم را نفع نکند

از متعلم نه و ناصح نه و او را تر بحد از نصیحت قبول کنند نه بدتریکه
 خدا تعالی راضی نیست برای خود از مردم مگر آنرا که راضی است
 برای مردم چه امر کرده مردم را بر حرم و خود رحم کرده بایشان و چشم
 و امر نموده بچود و جو کرده بایشان و امر کرده به عفو و عفو نموده
 بایشان و امر کرده بر راستی و راست گفته بایشان پس قبول
 میکند از ایشان مگر آنچه عطا کرده بایشان و رخصت نداده از
 بخلاف آنچه احسان کرده بایشان پس ای اسکندر هرگاه کسی را
 متولی امور خود کنی و او را از رحمت و رافت و عفو خود دریغ
 نمائی در صد و چیری که رغبت از ایشان داری ملاحظه نما که
 امیدوار ساختن تو ایشان را بر رحمت و عفو خود از روی ایقان
 که بقبل آوری یا نه از روی ایقان اگر باشد از روی ایقان حق تعالی
 موعظت و نصیحت بجا آورده و الا نه چه آنچه خود را خواسته

از رحمت و رافت پروردگار بایشان نیز همان خواسته بود
 ای اسکندر نیست چیزی ترا ازین سلطنت مگر آنچه رسد بنواز
 ذکر حمید و رضای پروردگار هرگاه دانستی این را و بآن واقف
 شدی نگاه داشتی خود را از همه بدبها و اگر ندانستی و وثوق
 و اعتماد بغیر آن کردی ناز خود دفع بدبها توانی کرد و ندیکر را
 از آن نگاه توانی داشت و نیز بدانکه هرگاه خود را بصلاح نیار
 دیکر را بصلاح نتوانی آورد و تا خود هدایت نیابی ارشاد دیگران
 صلاحیت نداری چگونه کور را قدرت براه نمایی باشد و فقیر
 چگونه دیکر را غنی تواند نمود پس هیچکس بصلاح نیارد دیکر را تا
 خود بصلاح نبود و بفساد نیارد کسی را تا خود فاسد نباشد ای
 اسکندر اگر ترا رغبت باصلاح متولان امور خود بود پس
 ابتدا باصلاح نفس خود کن و اگر اراده رفع عیبهای کشاکش

خود داری اول نفس خود را از عیوب پاک نماند و بد آنرا بکس
 بجهت اصلاح مردم سزاوارتر نیست از اولی الامر و هرگاه
 اینها بصلاح باشند کسی ایشانرا بفساد نتواند آورد و منزله
 پادشاه بر رعیت منزله روح است بجد و مانده سر است
 نسبت بسایر بدن جسدی روح را حیات نیست و بد بجز
 بقائه و بآنکه والی را زیادتى فضل بر رعیت است بر جهت
 اصلاح رعایا محتاج بر رعیت است مثل احتیاجی که والی را
 بر رعیت پس قوت بعضی موجب زیادتى قوت و ضعف بعضی
 باعث زیادتى ضعف دیگر است و دوری و ناتوانی والی بر
 اصلاح نفس خود بافساد رعیت مثل دوری سراسر است از بقا
 بالاک سائر بدن و فرق اینست که والی سزاوار است
 باصلاح رعیت فاسد و افساد رعیت صالح و رعیت را

قدرت با صلاح والی فاسد و افاد والی صالح نیست بجهت
 زیادتی قوت والی و کمی قوت رعیت و حکیم بواسطه انجمن
 استشهادی از گفتار امیر و پس شاعر آورده ان الایمه یصلون
 المؤمنین بفضل قوہیم والایمه فلا یصلحوا مؤتم ای هکنند
 هرگاه سخن خوبی بگوئی و آنرا بفضل بنیادری مبادا که نفس خوبی
 آن سخن را بشنوا آید و اکتفا به آن گفتار نمائی که شنوندگان آنرا
 از تو شنوند و کردار ترا مصدق آن نیابند و باطن ترا متحقق
 بظاهر ندانند و ترایان عجیب کنند بدانکه تو مطبوعی و مخلوق
 با خلاق مختلفه که از آنها است حسنات و سیئات پیش
 تمیز تو اخلاق بدیهست و بدو ستر بن توصفات نیک پس
 بدان کن بعضی اخلاق بعضی مثل غضب را بحکم و جهل را بعلم
 و سیار از فکر و عقلت یاد کرد و عذر دیرینه را از حرص

بدستی که اصلاح کننده تو و آنچه در تو است ز بهر چشمت
 و بدانکه تمامی ز بهر یقین است و حصول یقین بفکر و کاد
 فکر در دنیا کنی میبایی که دنیا املیت آزان دارد که مکر و مقبول
 باشد بنظر بخواری و اقبیت که لازم و مانع دوستی دنیا است
 و حال آنکه دنیا سرای نزول بلا است و محل ارتحال و انتقال
 بدار ثبات و بقا و گفت اجتناب نما از اخلاق زشت
 مثل شر و بخل چه هرگاه باین اخلاق مطالب و آرزوهای
 دنیائی یار گردد همچو آتش شود که بهیمة خشک رسد یا مثل
 ماهی که آب یابد و هرگاه جدا از مقاصد و ممولات شود
 مانند آتش بی هیزم و ماهی بی آب بود که باندک زمان معدوم
 و ناچیز گردد ای سکندر اگر تو انگری خواهی قناعت کن چه
 کسی را که قناعت نباشد مال دنیا و را غنی تواند ساخت

هر چند بسیار بود و از علامت تنگی دنیا و تیرگی زندگی در آن
 این است که اگر اراده اصطلاح و معموری طریقی از آن نموده
 آید بی فساد و طرف دیگر میسر نیاید و عزت اهل دنیا مقرون
 بذلت و خواری است و استغناء در متصل با فقر و پریشانی
 بدانکه بسیار است که دنیا بکسی رسد که او را حزم و تدبیر و فضل
 دینی نباشد پس اگر تو بجا جات دنیوی رسی و از ممتعات
 آن بهره ور گردی بدانکه محظی و غلط کاری و اگر زنی مصیب
 و رستگار بخل و صنعت مکن مردم در چیزی که ترا رغبت است
 بآن و مد و مخواه برای مردم چیزی را که ترا کراهیت است
 بآن بکنم دار خود را از شهوات و کونه کن رغبت را به شایسته
 و بکش عقدای عقد را از دل و پاک کن انفس را از حسد و بکش
 دست از امل چه هرگاه امل تو بدست یابد دل ترا سیاه کند

و از اشتغال بجاد و باز دارد و هوای فاسد و بی طواری
 دینی و دین کوته کن این کوچه باید روی ندارد و اگر دای
 سکندر و دانش این معنی که هیچکس از تقصیر و ذلتی خالی نیست
 مهر و معاونت برابر اطفال، نایره غضب اگر از منسوبان و
 بهشتیان تو تقصیری سرزند که موجب غضب بود با اینکه
 در اطفال زبانه آن آتش این معنی کافیت نیز بخاطر باید آورد
 که شاید شیطان ترا بغضب برانگیخته بود یا هوای نفس ترا
 ترغیب بآن کرده پس در ضمن این هم شامت دشمن است
 و هم روکشتن حاجت نفس و حال آنکه سلامتی تو بنا بر مانی
 نفس و شیطانست و هلاک تو در اطاعت و فرمان بری اینان
 و اگر بناچار غضب کنی باید که بجهت تادیب گناه کار و بازداشتن
 او از گناه بودند اطفال، نایره غضب پس اگر قصد و نیت تو این

باشد تفتیش و تفحص بسیار لازم است و از باطن و دل خود
 که میباید ضمیر تو مکتوب بود ترا و اگر مصدق باشد نظر کنی که
 باعث بر آن غضب است یا ذکر جمیل یا شفا از غیظ و خشم
 اگر از روی خشم بود خشم خود چیزی تلخ است و بار و ثمره تلخ
 البته تلخ و اگر ذکر جمیل و صلاح نفس کناه کار بود پس بوعید
 و تهدید و صراحت صحبت و اکفا و اقران اکفا باید نمود و نیز
 سزاوار این است که هر کس را باندازه کناه و بقدر مرتبه او
 عقوبت کرده آید مثلاً آنکه متنبه بحبس و زندان شود بقتل امر
 نکند و آنکه بتهدید لایق بود بزندان نفرستد که اگر در عقوبت
 از اعتدال تجاوز و با فراط رساند آزار و غایله آن بر نفس نو
 بیش از عقوبت کشنده عاید کرد و دینر باید که تانی و ملاحظه
 بسیار در امر عقوبت بظهور آید که میباید پسگناهی به عقوبت

گرفتار کرد و دکنه کار سالم ماند ای اسکندر حذر و کف
 توار شهوات حسی حیوانی و سیله و بیهی به از این میخواهد که بداند
 که شهوات غافل کننده عقل است و ضایع سازنده رای و
 مشغول دارنده مرد از کارهای عظیم بواسطه آنکه شهوات از
 افواج لعب و یازیت که مبانی و مخالف جد است و امور
 دین و دنیا قایم و پاینده نیست مگر سجد و اگر منازعه و مجادله
 نماید نفس تر بر غبت لهو و شهوات و میل بالتذات لذات
 بدانکه نیست این میل و رغبت مگر مستلزم سقوط از درجه بلند
 و پایه ارجمند به پایه که دنی تر و خفیس تر از آن بنود پس کوشش
 تو بمغالبه آن و امتناع توار اراده او باید که در نهایت شدت
 و قوت بود بجهت آنکه بواسطه نیست میان حق و باطل و صواب
 و خطا که میل باطل رجوع از حق است و ترک صواب افتادن

بخط از جای غنا نفس و مایه نه با او اگر چه بنخواهش قلبی
بود منها که رفته رفته عادت شود و اصرار عادت نفس بر چیز^س

حقیر باعث جرات بپذیرنای عظیم خواهد شد و ضایع تر ازین عمر
شناس که در غیر طلب حق و غیر ضروریات صرف شود و اگر
تا چاراست زار را مثال لذات نفس باید که منحصر بود با لذت^ذ
صحبت علما و مباحثه و مذاکره سخنان ایشان که بهترین لذات
و مستجمع سعادات است و آنچه سوای این است اگر چه مستلزم
مسرت عاجل است اما مستوجب و حامی آجل است و سعید

ترین مردم لذت رنده ترین است برشد دنیا و آخرت ای
اسکندر ز زنها که از فقر گریزان باشی چه دانسته که سبب فقر
نیست الا امور خارجی و ترکیب بدن نیست الا از عناصر

و اجزای منوی و مبعوضه و مادی نیست الا اجال و انقروی چه

هر مرکب متفرق شدنی و تالیف بدن زایل گشتنی اموال
 فنا پذیرفتنی است و با عالم باین حال راهی نیست بفخر و گرد
 کشی و همچنین ای اسکندر کریزان باش از دروغ گفتن که دروغ
 خوار کننده نفس دست کننده رای و پوشنده و پنهان ^{بند} نای
 مضرت های است که لازم دروغ گوی است و بدانکه سرعت
 ایتلاف و استیناس و لهای نیکوکاران همچو سرعت اتصال
 قطره باران است بدریا و دوری موانست و موالفت
 بدکاران همچو دوری بهایم و حیوانست از محبت و مواسا
 اکر چه بد تمام در یک موضع چرند باشند و بدانکه بصلاح و زرا
 و اعوان صلاح اموال حاصل است پس در صلاح مال اعتماد
 بصلاح مددکاران نماند و همواره توجه خاطر و عنایت بایشان
 دارد و اکتفا کن بقلیل مال صلاح از کثیر غیر صالح زیرا که در ویاقوت

اگر چه کوچک و سبک وزن است اما گران قیمت است
 و سنگ و کلوخ اگر چه بزرگ و سنگین است اما از آن بهر
 دو اهما بسیار نادر پیدا کردن عامل صالح بدیانت که عامل
 هر ملک را اصلاح است مر مبارز را پس هرگاه ملک از اعمال
 مفقود شود چون فقدان صلاح است مغان را و سر همه
 کارهای تو این است که بدانند مردم که غیر سید نیکوئی تو مکرر
 نیکوان و عاید نیکر ددی تو مکرر میدان که قوام ملک نخواهد
 بود الا آن و من این نیستیم بتو ای اسکندر ذل و خطا را در
 امور مختلفه متضاده که بتو وارد پس برشت مشورت
 بعقل و ارباب رای صایب و کمترین چیزی که بروالی واجب
 و لازم است داشتن فضل فاضل بر باطل است و مزیت
 دادن قدر و منزلت علما بر جهلا و تحقیق که افلاطون گفته که

هر که تمیز کند عقول و عقلا و برگزیند رای اینها همتا هر که در
 بر او کار را چنانکه روشن میشود خانه تاریک از روشنائی
 چراغها و شاید در دل تو خطوره نماید که استعانت در امور
 ملکی از حکما موجب استخفاف و تحقیر تو باشد که در خاطر بعضی
 آید ز نهار چنین چیزی بخاطر نیاری و در دل نکذرائی که رشد
 تو در مخالفت طریقه جا امان است و منفعت و فایده تو
 در خلاف متابعت اینان و باید که بدانی که هیچکس خالی نیست
 از کمالات و نقصانی ترا مانع نیاید نقصان مرد از استعانت
 بکمالی که دارد و بدان که عدل میزان خدا تعالی است در زمین
 و باین میزان تمیز حق ضعیف از قوی و مبطل از حقی میستوان
 نمود پس هر که ترازوی عدالت را از دست دهد جاهل ترازو
 و مغرور ترازو و کلمه گشته ترازو نیست و باید استعانت جوئی

ازین دو صفت حمیده که یکی ثبوت و تمکن در امور است
 و دیگر تالیف و موافقت قلوب و زنهار که تاخیر و سستی
 در کارهای ضروری جایز نداری که زمانی دیگر نخواهی یافت
 که تدارک آن غائی چه هر روز که حادث گردد کار آنروز با
 دوست بدانکه کارهای ملوک بدو قسم منقسم است بزرگ
 و کوچک پس لایق آنست که خود بکاری بزرگ مشغول
 شوی و کارهای کوچک را حواله بدیگران نمائی که اگر خود متوجه
 کارهای حقیر شوی با کارهای عظیم را ضایع باید نمود یا بغیر خود
 باید سپرد و این هر دو شق از افعال و تدبیر حکما پرور است
 التماس و استدعا از حق سبحانه تعالی که اختیار عدالت برآ
 خود کرده چنانست که ترا توفیق عدالت کرامت فرماید و انگاه
 نماید که از اهل عدالت کردی و باشد التوفیق و هو المستعان

ایضاً امر بظا^ن الیس بجهت^ن سکند^ن

گفت هر کسی را حاجتی است و هر حاجت را راهی هر که بآن راه
افتاد بجاخت رسید و هر که از راه گشت بجاخت نرسید
و حاجت مردم خیریت دنیا و آخرت و راه بر آن حاجت
عقل و عقل دو قسم است غریزی و مستفاد و غریزی خلقت
خداست جل جلاله و مستفاد فایده تعلم حاصل نیست مگر بجهت
عقل غریزی با استفاد قوت میگیرد و همچو قوت نور با صراحتش
و مانع و عایقی نیست عقل را مگر هوای دآرزوی نفس هوای
هم دو قسم است باعتبار مطالب یکی هوای ظاهری و دیگری
هوای باطنی و منزله مطلب هوای نسبت باصل هوای مثل منزله
آتش فروخته است با آتش پنهان پس هرگاه متصل گردد و هوا
بمطلب خود مشتعل میشود مثل اشتعال آتش بهمیه خشک و اگر

و اما در این
عقل غریزی

منقطع گردد هوا از مطلب خود ساکن شود هوا گامی و
 تا نتوانست هوا که بمطلب رسد سعی و کوشش کند و همین که
 بمطلب رسد آتش افزوده و بلند گردد مگر اینکه مانعی او را
 از آن منع کند و از اشتغال و ادوار و نیست آن مانع الا
 عقل درست صحیح نام و گاه هست که عقل صحیح عارف بحقیقت
 بحقایق اشیا مانع هوا نتواند شد و او را از مشتهیات او نتواند
 برید پس هرگاه عقل را این حال بود اگر چه داند رشد خود را
 اما نتواند برشد و رسید و داند عی و کمری خود را اما از آن نتواند
 که سخت و گاه اهم هست که عقل عارف بحقیقت چیزی مانع هوا
 نشود و این بد و چیز میگرد و با بقوت عقل باضعف هوا پس
 اگر قوت عقل غالب گردد بطبیعت هوا هوا قدرت نیابد
 بنده عقل مگر که بر مشتهیات خود و همچنین عقل قادر نباشد

بغلبه هوا که پیوسته کرده و عقل مستفاد و جود و مثال
 عقل کامل نداریم که مانع هوا باشیم و هوا هم ضعیف است
 که ترک مرغوبات هوا نایم پس ناچاریم که هوا طیبست تعلیم
 کنیم که شاید غریزی قوت گیرد و عقل مستفاد و مانع هوا گردد
 از مشتهیات ای اسکندر بد رستی که رحم نمودم بتو در روشن
 این فضل از فواید عقلی که مؤید مردم است و الله العبین

ایضا از امر سطا طالین

گفت هرگاه عقل تمام و کامل گشت علوم و آداب با ذات او
 یکی میشود چون طعام و شراب در بدن صحیح که جزو بدن
 میگردد و اصلاح دانی و تمیز میان طعام و بدن نیست پس
 علوم و آداب که غذای عقل است در عقل تام صحیح همان عقل
 شود و تفرقه و تمیزی میان ذات عقل و علوم نباشد و هرگاه

عقل ناقص بود علوم و آداب با ذات ادب یکی نشود چون
 بدن ما و بیمار مثل مستقی که آنچه دارد بدن کرد و جز
 آن نشود اگر چه در خلل و فرج بدنش درآمده بود و اگر
 جاهل در جسد آن آید و اختیار نماید که کسب علوم و
 حفظ آداب کند علم و آداب در نفس منقلب بجهل و سوء
 ادب گردد چون طایفه ای که از ای لذت در بدن بیمار که استیصال
 بماده مرض گردد پس بهترین عقلا کسی است که عقلش از
 صحت طبیعت بود و رای و روشش از جهت معرفت بود و
 عملش از قبل حجت و حسن عمل از خوبی نیت و زینت گفتار
 از مدق و مقال و خوبی ادب از حسن رغبت و ادای امانت
 از استقامت و کثرت سعی در راه هدایت و طریق عدالت
 و اجتناب از مباحث که باعث عیب علم است

میرساند صحت عقل عاقل را بحسن عادت و ذکاوت عقل به شدت
 تفحص و تفتیش و نفاذ رای میافت منافع صدق گفتار بحسن
 ادب و حسن ادب بکثرت تعاهد و کثرت تعاهد بشدت و رع
 و هرگاه هوا و آرزوی نفس غالب بر عقل گردد و جمیع خوبیها که
 متصرف ببدیها شود مثل حکم کینه و علم و عمل ریا و عقل و کبر و
 و ادب و فخر و گفتار بهیده و وجود اسراف و میانه روی بخل و
 عفو ترس و بددلی و مال کار بجائی رسد که صحتی بغیر صحت بدن
 نداند و علمی بخیر گفتگوی پوچ نه بیند و توانگری در جمع مال و اکبر
 و اعتماد و وثوق بخدا با نباشتن انبار و پر کردن خزانة کند و
 در قهر و غلبه بمردم خواهد داشت اینها مخالف راه حق و مبعد
 بسبیل نجات معرب بهلاک و دمار است و هرگاه عقل غلبه
 نماید بهوای همه بدیها منقلب میشود بخوبیها مثل آنکه مکر و

کر بزه عقل کرد و وحدت ذکر را یوه کوئی بلاغت و عقوبت
 تا ویب و جرات عزم و بدلی حذر و اسراف جود و هیچ
 نفسی نیست از مردم که او را تشبیهی نبود یا از جنس او یا
 از غیر جنس او و آنکه از غیر جنس است ظالم را شبیه است
 و جهنده بر دم را کرک و مکار را ر و باه و ابله را خروخ و کله
 بد سیرت را دلفی که بندی کل کثیر گویند و پاک ظاهر و بد بطن را
 پلنگ و بد ظاهر خوب بطن را مادام و نیک ظاهر و بد بطن را
 اترج گفت سزاوار نیست عاقل را که اند و هناک و غمگین شود
 از کمرویی که واقع شود چنانکه از آن کرده خلاصی و شرفی پیدا
 نبود اگر مغرور در حیل در دفع آن کرده نماید بچیشی که دل
 خود را شوقان بنهند آشفته باشد و اگر نذر دل خود را شوق
 بچیند آن که سزاوار آن بود گفت محسن آن نیست که چنان

بحسن خود کند بلکه محسن است که بمسئ خود نیز احسان نماید
 نمیبینی که راست گو تصدیق کذب خود میکند و این ادای
 امانت خایس خود مینماید عادل بچور کننده خود عدالت مبورزد
 پس محسن نیز باید که بمسئ خود احسان کند و بظلم کننده خود عفو
 نماید و بخیل و رزنده خود بخشش کند گفت اگر کسی انقدر احسان
 کند بد بگری که او قاصر از ادای شکر و عاجز بکافات آن بود
 باید که عاجز نباشد از صدق نیت اخلاص و محبت او و نیکی او
 دولت او

مکالمه ابلجی ارسطو با اسکندر

منقول است که رسولی از ارسطو پیش اسکندر آمد و مدتی استیاد
 که چنری نگفت اسکندر گفت یا تو چنری بگو تا من بشنوم یا من
 بگویم تو گوش دار گفت ای پادشاه اختیار باست نه با من

و اطاعت بر من است نه بر تو اسکندر گفت حکیم چه میکند
 گفت جد در ضروریات اسکندر گفت جدش تا کجا است
 گفت چشمش نه ساکن است و نه بهم خورنده و نه زبانش در ادای
 سخنان حق کند شونده و دنیا در نظرش مثل چرک و خون است
 گفت بعد از من چگونه عمل کرد به مردم گفت دهای تاریک را
 در سینههای خراب از نور حکمت و علم روشن و معمور ساخت
 جمل و نادانی را بر انداخت اسکندر گفت لباس ظاهر او چیست
 گفت زهد از دنیا و امتناع از شهوات و آرزوهای باطن
 باطن او چیست گفت فکر دراز و تعجب داریم گفت بعب از چه
 گفت از اهل دنیا که چگونه مغرور میشوند و اهل تجربه که چرا اعتماد
 بدین میانینه گفت از کدام کس تعجبش بیشتر است گفت از
 کسی که عیار از دنیا افتاد و باز چلیند بدینا درمی افتد و از کسی که

پدرش مرد او چگونه امید بها دارد و از غنی که خوشحال چرا
 شود بچیزی که از نیست و از فقیر که چون حزن بود از نبودن
 چیزی که غنی از آن شفی شده اسکندر گفت تعجب او از غنی بیشتر
 است با از فقیر گفت برابر است چه غنی خوشحال بچیز نیست که از
 نیست و فقیر ممکن بقوت و فقدان چیزی که سبب شقاوت
 غنی است و خواست است که گرانبار باشد و حال آنکه خفیه ^{الظفر} است
 و بسیار زنده شود با آنکه قلیل اللحم است و در تعب و محنت افتد
 و حال آنکه آسوده است از دنیا کافی است مرد را چیزی که
 دفع کرسنگی کند و تشنگی نماند و بدنش پوشاند اسکندر گفت
 در سطو از دوام ملک برای ملک اظهار سرت میکند یا از زوال
 ملک گفت از دوام ملک گفت چگونه و برای چه و حال آنکه از
 شان دنیا نیست که دایم برای کسی باشد گفت بجهت آنکه پادشاه

قدرت بر اظهار حکمت و اشاعت آن بر رعیت و جمع نمودن
 علما و حکما و بنود نزدیک و دادن و مردم را بر راه راست و سیرت نمودن
 و داشتن و با وجود کمند و قدرت بر التذاذ دنیا ترک لذات و
 رفض شهوات کردن و این برای آنست که دنیا غالب گشته
 بپادشاه و نکردانیده او را از راه راست و فریب نداده او را
 بحلاوت و انواع خدایع و زخارف و هوا و غرور که جمال و
 جمعی که نظرشان بعواقب امور نیست مغرور و فریفته آن میشوند
 و خوشحال اند که دنیا برایشان غالب شده و ایشان مغلوب
 و مقهور گشته اند و پادشاه هر چند زینت دنیا را بیشتر می بیند
 و حشمت دنیا را زیاده میکند و هر چند دنیا باو نزدیکتر میشود و تنفر
 و دوری او از دنیا بیشتر میگردد و اسکندر گفت از سقوط مهابراست
 من شده و سبب از اینهاست که با این مشتاق موقت

گفت برای چه گفت بواسطه آنکه دنیا را فدای نفس خود نمود
 و نفس خود را با خرت فروخته و نعیم باقی را خردیده نزد او مرد
 نهانست از زندان بدن زیرا که موت نمیتواند از او گرفت
 از آن پیش فیساده از زادخیزات و توشه حسنات اسکندر
 گفت چه چیز غالب است بر طبع او گفت رحم احسان کبر
 و گفت اذیت از هر کس و توقیر و احترام علما و بذل فواید
 مستفیدان و مستعدان دانا و قول ارسطو است که بخل
 و ضنیت در تعلیم حکمت که نزدیک کننده است به عبادت
 از شدت قنوت و از کبایر معصیت است اسکندر گفت
 چون که اشتی اهل بلد و مردم شهر را گفت چهل شمشیر خود را از
 خلاف بر آورده و مفلح از آن قید خلاص کرده و ذلیل را
 عزیز نموده و حرص دهن گشاده که آتش از آن بر می آید و غلب

و مستولی شده فساد و اراذل بر حکما و علما و ایشان را ذلیل
 و خوار نموده و از وطن و ملک بر آورده منقطع گشته مواد
 محقول ضعیف و لاغر شده قوای نفس و غم و اندوه دست
 بداراز کرده و ما را با طراف جهان منتشر نموده و حش ما را
 تلخ و تیره ساخته اسکندر را این کلمات بگریه آورد و گفت
 ما سعی و کوشش نمودیم در خوض بدینا و علما اهتمام ورزیدیم
 در ترک دنیا و ایشان ابا و امتناع کردند از قبول دنیا و ما
 امتناع نمودیم از ترک دنیا و رغبت کردیم بچیزی که ایشان
 نه بدید و زیدند و ایشان ترک کردند آنچه ما رغبت نمودیم
 پس گریه ایشانرا سه و ده خوشحالی لازم شد و افعال ما را
 خیرین و اندوه در عقب افتاد و شتم ما را نکار و شدند علما
 و دانشمندان شرمیده بکار خود و خندان شدند بکار

بکار خود پس ویل و هلاک بر کسی که آنچه ذخیره کرده انباشته
بود گذاشت و بی زانو و توشه راه سفر آخرت در پیش گرفت

من الحفائ

ابرخس بار مطو گفت یا امام الحکمه طالب حکمت را چه چیز
سزاوار است در اول و آله که شروع بخواندن حکمت نماید
ارسطو گفت چون نفس معدن حکمت است پس سزاوار
طلبکار حکمت آنست که اول نفس خود را بشناسد بقوت

نفس ابرخس گفت قوت نفس چیست

چگونه سؤال کند چیزی از غیر خود حقیقت نفس و ذات
خود را گفت چون سؤال بیمار از طبیب حاذق احوال
خود را و استفار کو را از غیر خود رنگ رخسارش را ابرخس
گفت چگونه کور میشود نفس از ذات و حقیقت خودش

و حال آنکه معدن حکمت و دانائی است گفت هرگاه غایب
 گردد نفس از دانائی و حکمت خود کور میشود و در دانستن
 حقیقت خود و غیر خود همچون چشم که کور میگردد از دیدن غیر
 خود در تاریکی وقتی که چراغ در پیش او نباشد جامع این انتخاب
 میگوید که درین مقام نقل کلامی از فضل المحققین بایا فضل
 کاشانی بجهت توضیح این معانی مناسب بنماید بایا فضل در رساله
 راه انجام نامه در آگاهی دادن از صفت وجود خود چنین
 فرموده اند که موجودات بسیار را چون تعریف رود هر یک
 بنامی خاص رود و اختلاف نامها بسبب اختلاف خاصیات
 بود و ماهیت هر چه حقیقت آنچیز بود و معنی حقیقت هستی
 از دانائی است چنانکه اگر بسی طویل باشد و دانسته شود که طویل
 است باطل و تنبیه شود و طویل خود نبود که نخست چیز

که محل اوست بود تا طول پس او تواند بود پس خیری بهستی
 ارزانی نه طول او بود و طول وی بهستی او هست بود همچنین
 چون نام مردم از برای خاصیت مردم است و خاصیت
 مردم حقیقت مردم است پس سزاوار بهستی نفس مردم است
 و روشن است که مردم نه بجد مردم است که جسد بجان هم
 برقرار بود ب شکل و هیات و اتصال اعضا بهم و مردم نبود همچنان
 که در جانور و پرستنیها که گفتیم و نه نیز بجا خاصیت نفس مانند
 یا نفس حسی حیوانی مردم است و گرنه همه جانوران مردم بودند
 که همه حیوانات را آن خاصیت است پس حقیقت و خودی
 مردم که مردم بدان مردم است نه حقیقت و خودی حیوان
 و نبات و نشاء دانستن آن حقیقت طلب است و نشاء
 یافتن آن حقیقت نفس انسانی است پس طالب خود است

و مطلوب هم خود را طلبان خود باز داشت و خود را
 دانستن بخود رسیدن و طلب و پیش و باز شدن نگاه
 بود که وجودش یافت بقوت بود یعنی دانائی بقوت بود که
 مطلوب از کردی بود و از کردی نه که آنچه از همه وجوه بود
 نتوان طلبیدن و آنچه از هیچ وجه نبود هم نتوان طلبیدن و
 یافت بقوت را اراده خوانند یعنی یافت است و نداند
 که یافت است و یافت بفعل را دانستن خوانند یعنی یافت و
 داند که یافت پس نفس چون خود را جوید یافته و یا بنده بقوت
 بود و چون خود را یافت هم یا بنده و یافته بفعل بود و ما دانستند
 خود است بقوه نفس است و چون دانسته و یا بنده خود است
 بفعل نفس است بمانع عقل است چون خاصیت دیگر گشت
 و دیگر گشت و اینطور میگوید و اینهم از خوشی کسی که گویند

درو خیریت و حال آنکه درو خیر نبود و همچنین در شلفتم
 از غضب کسی که گویند درو شرسیت و حال آنکه درو شریف
 و عجب از اینها آنکه دوست دارد خود را باین که طالب یقین است
 و دشمنی کسی را که رفع شک از خود کند گفت استغفای تو
 از چیزی بهتر است از استغفای تو بسبب چیزی

دو جانس کلبی

از افاضل علما است مشهور است که هرگاه گرسنه میشد و نان
 هر جا که میافت خواه پیش پادشاه و سایر مردم و خواه روز
 و خواه شب میخورد و احترام و احتشام کسی بنظرش در نمی آمد
 و باین همه کس او را دوست داشتی چه مردی راست گوی منصف
 بود و باندک چیزی از خوردنی و پوشیدنی اکتفا مینمود و منزل
 و مسکن معین نداشت هر جا شب میشد در همانجا میگذرانید

از راست کوفی و سخت کوفی او نقل میکنند که وقتی اهل اثنیه
 او را برسات نزد اسکندر فرستادند اسکندر کله اهل اثنیه
 مینمود که با آنکه آنچه مدعیات ایشان است از من حاصل
 و هنوز از من راضی نیستند بچیز از من خوشود شوند و نوجا
 گفت خشنودی ایشان از تو دیده نمیشود بچیزی الا برون

من الملحمات

پرسیدند از او که ترا کلبی چرا میگویند گفت بسبب تعلق و
 چا پلوسی که نیکازا میکنم و کز ندکی که بد از اینا میگویم گفت من
 براحت تر و غنی تر از پادشاهم زیرا که من محتاج نیستم با صد
 و او محتاج است به عالمی و اندکی مر بسیار است و بسیار
 او را نیک روزی در آمد پیش اسکندر که شاعری قصبه
 و این او را بنواختنای که است بر آورد و شمع خورد

کرد گفتند او را چه میکنی گفت این فایده مند تر است
 از شنیدن سخنان دروغ گفتند باو که فلانی طالب
 زیادتى شان و بزرگى است گفت او همه مردم را خواهد
 که دشمن خود کند شخصی باو گفت بچه چیز دشمن خود را نمکن
 تو انم نمود گفت با کتاب فضیلت گفت که فلان میگوید
 که ترا میکشتم گفت ضرر آنچه میگوید باو عاید تر است گفت
 نیست مالی بیشتر از عقل و فقری سخت تر از جهل و همنشینی
 بهتر از خلق خوب و میزبانی بهتر از ادب و رهبری نیکو تر از
 توفیق و یادوری معتقد تر از مشورت گفت مراد مردم از زین
 خوردنست و مراد من از خوردن زینتن شبنم سعدی
 خوردن برای زینتن و ذکر کردن است نو معتقد که زینتن
 از بهر خوردنست

من الملوك

اسکندر گفت در مرض موت و وصیت کرد که قبر خانه
 او را بصورت شمن کند و در هر ضلعی یکی ازین کلمات نقش
 نمایند عالم بتافت و ساحت دولت و دولت سلطنت
 و مددکارا و شریعت و شریعت نگهبان ملک و ملک مہمان
 و یاری کننده آن لشکر و لشکر مددکاری که محافظت کننده
 اوست مال و مال اوراق که جمع کننده اوست رعیت
 و رعیت پرستنده عدل و عدل قیوم و نگهباننده عالم
 بقری که لغز خا بس حکیم آشنه ها می آید که شبیه توین
 چه بها است بد عالم و کانها کردنی و نا کردنی که

دکالت و هدا پست

من الملوك
 در ایام

در ایام مسافرت خود با جمعی از رفقا شهری از شهرهای یونان
 رسید که در آن شهر حکیم هیکلن حلز طر را به صورت شکل
 غریبی مرتب کرده بود چنانکه قابس میکوید که مادر پیش هیکل
 لوحی دیدیم که صورت خطیره و مقبره نموده بود و در میان
 آن خطیره دو خطیره دیگر یکی بزرگتر و دیگری خردتر و خطیره
 بزرگتر را دروازه بود که مردان بسیار در آن بالای دروازه
 ایستاده بودند و زنان بسیار در درون خطیره جمع شده و از
 مردمی که در بالای دروازه بودند مرد پیری را چنان نموده بود
 که گویا اشاره میکند مردم را بچیزی و همچنین صورتهائی بیک
 نموده بود که در ضمن حل لغز معلوم میشود قابس میکوید که در این
 صور و هیات نگاه میکردیم و بیکدیگر استفسار مینمودیم که آیا
 چه اشارتها و دلالتها باشد هر چند فکر کردیم نتوانستیم فهمید

متحیر و داله ایستادیم که ناگاه شخصی بجانب ما آمد و گفت که
 نیاید بر شما ای غریبان پی بردن بمعنی و فایده این اشکال
 سیات چه اکثری از اهل این شهر هم ازین ذایل و غافل اند
 که این رمز نیست که دلالت و هدایت براه راست میکند
 چه بانی این حکمی بود از بلاد اقامه و دنیا که این سبیل را بطریق
 تحفه از برای ما ساخت و ترتیب داد قافس گفت ای غریب
 آن مرد را دیده بودید گفت آری دیده بودم و مدتی خدمت
 او را الترام کرده و صحبت او را غنیمت دانسته چه او مرد
 دانای عظیم الشان بود و من تعجب میکردم از کلمات او
 با حدائق شنی که داشت و معنی این لغز را از او دانستم
 گفت ترا خواند بخدائی که غیبتش ده جانست که آنچه در تعبیر
 این لغز از و شنیده میان منی که مشتاقیم که بدانیم آن مرد که

ابرقیس نام داشت گفت ای فریاد بخند میکنم در گفتن
 آن لیکن اگر شما آنچه حق شنید نیست بجا نیاوردید و معنی
 او را فراموش کنید و عمل مقتضای آن نکرید بد بختان دلی
 سعادتمان شدید که هرگز از شقاوت خلاصی نیابید بلکه
 این لغز جباری مجرای لغز سقینان پادشاه است که بجزم
 آنرا القامی نمود و هر که متفتن بآن نیشد او را میکشت و اگر
 می فهمید او را بدرجه قصوی و مقصد انسی میرسانید چه کرد
 اینجا گشتن و نتیجه ظاهر و بالفعل نیست اما در معنی متضمن
 آنست زیرا که کسی که دانا نبند بهر معاش و معاد خود گردد
 و خود را از جهل و شقاوت برآورد و رستگار و با فوز و فلاح است
 و الا شقی و بد بخندی است که هرگز از عذاب و عقاب ^{و عذاب} خلاص ^{و عذاب}
 نداشته باشد قابس گفت فهمیدیم آنچه گفتی اکنون ^{معنی}

لغز را بیان کن ابر قلیس چو یکی در دست گرفت و اشاره
 بصورتی که در لوح بود کرده گفت میبینید این صورت را
 کفتم بی گفت این خطبه اشاره بدینا است که مقام مردم
 و این جماعه که بر بالای دروازه ایستاده اند مردمی اند
 که از کتم عدم بدینامی آیند و این مرد هر که بر این دروازه
 ایستاده که بدستی قلم و بدگیری کاغذ دارد و گویا چیزی میگوید
 و اشاره بر مردم مینماید پادشاه این خطبه دیناست که نفهم
 میکنند این مردم را که بدینامی آیند آنچه ضروری اینهاست
 از گردنیها و ناکردنیها که اگر عمل بتعلیم و گفته او کنند هم از
 محنتهای دنیا سلامت باشند و هم دستکار ابد گردند تا
 آنست بچاپار میکنند وجه نوع اشاره مینماید ابر قلیس گفت آن
 کرسی را می بینی که در موضع آمد و شد مردم گذاشته و بر بالا

آن زنی که با قسام زیب و زینت آراسته نشسته گفت می بینم
 آن کسیت گفت غفلت است و همین است که بسیار
 در می آید بر دمی که بد بنا در می آیند و ایشانرا شراب غافل بود
 از حال مال می آساید قاس گفت این شراب غفلت چیست
 گفت جمل و بخیری از عاقبت کار و نادانی بتدریج میشت
 و روزی رقاب گفت آیا مردم همه باین غفلت گرفتار اند
 یا بعضی و آنکه شراب غفلت آساید اند در غفلت بر اثر
 یا متفاوت ابر قلیس گفت نمیبینی در درون آن خانه زنی
 چند را بصورت مختلفه گفت می بینم ابر قلیس گفت این زنان
 کنایه از مفاخرت و ناز شهائی اند که مردم بحسب و نسب
 و مال و اسباب و دینوی از اسب و قیل و غلام و کنیز و خانه ها
 منقش و فرش و فردش و ضیاع و عقار و امثال اینها با هم دارند

و غفلت مردم در شدت و ضعف باعتبار غفلت و کثرت
 مواد و مفاخر است پس هرگاه مردم در آمدند بدرون خانه
 دنیا این زمان می پسند و می تنند باینها و از روی عشوهِ
 و فریب میزنند اینها را بکارا که گرفتار محنت و مشقت و تعب
 و کلفت میگردند بسبب غفلت و بیخبری که از شراب غفلت است
 ابرقلس گفت بدانکه فخر با ولدتها که بزمان تغییر شد و قتی
 که ب مردم در می آویزند و ایشانرا بنحو مشغول مینمایند چنین
 خاطر نشان مردم میکنند که بواهم ایشان در می آورند که باینهم که
 مردم را میکشیم بفراخی عیش و خوشگواری زندگی و پاکیزگی است
 که فطیلت و هنر و جمال مردم همین است و سوای این چیزی
 نیست از اوصاف ستوده و ملکات پسندیده چون ایشان
 از شراب غفلت مست و بهوش اند و برهنه و عاری از

علم و دانش قدرت تمیز ندارند تا بداند راه صواب و ^{فضیلت}
 مردم را عاقلان گفت بچه اشاره است آنزنی که بر سنگ گرد
 مدور ایستاده و پنداری دیوانه و کور است با بر قلبش گفت
 آن صورت بخت است و تنها کور نیست که هم هست بهر
 سنگ گرد ایستادن اشاره است که بجائی در ننگ نمیکند
 تا اعتماد را شاید و کور بودن دلیل است که رو برو شدن
 او با کسی و بخت مند بودن آنکس از روی استحقاق و سزاوار
 نیست بلکه مهربان بودن و نامهربان بودن و دادن و گرفتن
 او همان هم است و بخشش و دادن او را چنانچه سبب کار
 نیست گرفتن و پشیمان شدنش هم دجی و علنی نخواهد پس این
 بخت با این حال که گفتیم چیزی که بکسی نبخشد او را خوشحال و
 فرحناک میگرداند و از کسی که داده خود را میگیرد و یا نگیرد

و اندوهناک میازد با آنکه خود را از کور بودن و پرسنگ
 در و راستا و ن ظاهری میکنند باز مردم بداده او خوشتر گرفته
 او غمناک و رورزش میشوند این همه پنجه‌ری بسبب آشامیدن
 شراب غفلت است قایس گفت مردم بسیار برگردان
 ایستاده اند و پنداری از و چیزی میطلبند اینها کیانند و از
 چه میخواستند ابر قلیس گفت این مردم هیچ یعنی خردکس میخوانند
 و از و بخشش و صد میطلبند قایس گفت چراست که از نیردم
 بعضی خندان و بعضی گریان اند ابر قلیس گفت مردم خندان
 آنانند که چیزی بایشان داده و اینها را اهل دنیا بنام بختان
 میگویند و گریان آنانکه آنچه داده بایشان باز پس گرفته که اینها
 بد بختان میگویند قایس گفت باعث خنده این مردم و بسبب
 گریه داده مردم است ابر قلیس گفت نوشی آنهار از آبست

که آنچه باینها داده چیزهای نیک و خیر است و ثبات و بقا
 دارد و قابس گفت آنچه را که بخت باینها بخشیده که خیر و خوبی
 میداند چه خیر است گفت ز رومال و جاد و سلطنت
 و زن و فرزند و آنچه بدین ماند قابس گفت اینها چیزهای
 خوب و خیر نیستند ابرقلیس گفت وقت شرح کردن اینها
 نیست بهتر آنست که بیان اینها را آخر این نعراندا ازیم و لغز
 تمام کنیم قابس گفت حق میگوئی ابرقلیس گفت می بینی آن خطر
 و بکرا که بر بالای آن زنان بسیار زینت کرده ایستاده اند
 که بزنان فاحشه زانیه میمانند قابس گفت آری ابرقلیس
 گفت این زنان اشاره ببحر صحره و طمع مکر و فریب و
 چالپوسی و مانند اینها اند قابس گفت برای چه ایستاده اند
 ابرقلیس گفت انتظار کسی میکشند که بخت او را بنواز و ^{افراز}

سازد تا باستیصال او روند و بجا پلوسی و مانند اینها انداخت
 گفت برای چه ایستاده اند ابر قلیس گفت انتظار کسی میکنند
 که بخت او را بنواز د و سرفراز سازد تا باستیصال او روند
 و بجا پلوسی و فروتنی و فریب او را پیش آیند و خاطر نشان نمایند
 که فراغت خوش و زندگانی دلکش بااست و غم و محنت بد
 بختی از ما دور بفرسنگها است پس هر که بچرب زبانی و عشوه
 و فریب و مکر و غدر اینها از راه رود ترک اقتصاد میانه روی
 نماید و لذات شهوات حسی حیوانی در افتد و بملکات رودیه که
 تعبیر بزبان فاحشه شده که قمار آید اندک زمانی با این زمانها
 آنچه از بخت یافته باشد تلف نماید و صرف کند و از دست
 دهد تا آخر الامر محض ظر و بلحا کرد و بخت و ملازمت این
 زمان که هر گونه او را بر سر کوه بلا و اذیت و غیب و محنت

که روا دارند از کتاب فایده و از امور قبیحه ناستوده پاک
 نداشته باشد و پروا ننماید عابس گفت آنچه امور قبیحه که است
 ابر قلیس گفت مثل دزدی و قطاع الطریق و غماری و دل آزاری
 و غیبت و سخن چینی و سوگند دروغ و امثال اینها قابس گفت
 عاقبت حال او که فقیر و سخیز کرد و بچه نمخر شود ابر قلیس گفت
 می بینی آن در که کوچک تنگ را در آن جای تنگ و تاریک
 و آزارناک بد شکل میگریه را بالباس کهنه پاره چرکین که اثر
 رنج در بشه ایشان ظاهر است گفت آری ابر قلیس گفت
 مال کار او گرفتار بودن در دست این زنان و فرین عذاب
 و آلم و حسرت ماندن چه آنزنی که تازه یانه در دست دارد و
 اشاره بعقوبت است و آن دیگری که سر در میان هر دو
 زانوی خود در آورده و آن دیگری که موی خود میکند و بر سر

خود میزند دلالت بر شرم و الحاح و حسرت و قابس گفت آن
 دوزن که بسیار کشف و قبیح اند که کوئی رخت و آیشان را
 گرفته اند بر چه دلالت دارد از قلیس گفت بر ماتم و سوگواری
 و اندوه گرفتاری که بقیة العمر در رنج و بدبختی و پریشانی بسربرد
 تا و آید با سخنان دیگر معروفست به بدبختی و بدبخت و شقی است
 کرد مگر آنکه ندامت و پشیمانی لاحق او شود و از مشی بسیار
 و از خواب غفلت بیدار و از مال کار خنجر دار گردد و نمانی
 مافات و احیاء ماوات و نذارک تفصیرات نماید قابس گفت
 هرگاه پشیمان شود مال حال او چگونه خواهد شد از قلیس گفت
 او در اینوقت شقایق ادب صحیح و خوانمان کردار نیکو و طایف
 دیگر جمیع کرده و باین امور نفس خود را پاک و پاکیزه نموده
 نامی و پشیمانی و آزار و مصائب و عادت و غلبت گشته

از خوف و خزن این و مطمئن گردد قاس گفت ای صاحب
 و بزرگ مکر ادبی غیر ادب صحیح خواهد بود که ادب را بصحیح
 مقید نمودید پس ادب غیر صحیح را تعریف باید نمود و باید
 بیان کرد تا تفرقه میان ادب صحیح و غیر صحیح بتوانیم نمود ^{قلیس}
 گفت می بینی آن خطیره دیگر را که در آنجا زن صاحب حال
 با سیما و جلالت و بزرگی ایستاده است قاس گفت می بینی
 گفت این اشاره بآداب غیر صحیح است و چون مردم اول بار
 این را دید بگمان کردند که این ادب واقعی حقیقی است و حال
 اینکه این ادبی است آمیخته با بی ادبی و درو فتاوند قاس گفت
 درین لغز باید نمود که اینها چه کسانیند و چه نام دارند ^{قلیس}
 گفت می بینی آن مردم را که در درون خطیره ایستاده اند سر
 پایان انداخته و خجلت زده ایان اند که بآداب غیر صحیح گرفتار

شدند که بعضی معروفند بشعرا و برخی مشهور بنحیها و بلحا و کردی
 موسوم بمنشیان و جمعی سیمی بجدلیان و اصحاب تالیف غنا
 و ارباب ساز و سرود و آنچه بدین ماند قابوس گفت مشرب
 و مذنب این مردم نیست بنذایب مردمی که در خطبه اول
 یوسف صیبت و چگونه است ابر قلیس گفت اینها نیز شراب
 غفلت خورده اند و هر یک جهل نادانی سوار اند و از آنها
 جدا میگردند مگر بآداب صحیح برسند و آزار قوت و غذای خود
 نمایند تا از گمراهی و سرکشی و حرص و شره که امراض نفسانیت
 جدا و خالص پاکیزه شوند و نجات و رستگاری رسند و باقی
 وابدی گردند چه هر آنکه باین ادب غیر صحیح افتاده جمیع بدیها
 و شره ها برای او تصور شد بعللهای که همه مغلطه اند که نادانی بهتر
 از بین علل نادانی است قابوس گفت بچه طریق بآداب صحیح

میتوان رسید ابر قلیس گفت خوب مستمع باش تا برای تو ^{صفت}
 گفتم گفت می بینی بر بالای این لوح این موضع را که کوئی بسیار ^{بخت}
 خشک و خالی و کسی در آنجا نیست و در کمی تنگ دارد و قوی بلند
 از دو جانب جبرای عمیق و شکسته های بسیار است که بجاها
 تاریک میماند و راه باریک تند نیز دارد که منتهی است بان
 جاوه و وسیع قابس گفت می بینم ابر قلیس گفت این آن راه است
 که با دلب صحیح میرساند اما رسیدن آنجا بسیار سخت و دشوار است
 و همچنین ای قابس می بینی بر بالای این قل سنگ بلند بزرگ مدور
 که آنرا تکیه بخیزی داده اند و وزن بر بالای آن ایستاده و در
 دستها گداخته کو باد و خواهد که گفت می بینم بر چه دلالت دارند
 ابر قلیس گفت بر صبر و تحمل و برداشت محنت و اذیت قابس
 گفت کشادگی و سنهای ایشان اشاره بحیثیت ابر قلیس گفت

بر نفوت و دلیر نمودن کسانی که قصد اینها کنند چه اینها میکنند
 مردم که اگر اندک سب و تحمل بر مشقتها و اذیتها نمایند و از این^{راه} خود را
 تنگ تر سید و پروا نکنند. براه راست و فراخ گشاده هموار میسازند
 که بعد از آن کلفت و آزار زنپند قایل گفت به کاه که مردم آن
 سنگ رسند چگونه بر بالای می آیند که من راه برآمده آنرا نمی پسندم
 ابرقیس گفت چنین است که میگوئی اما اول کسی که بر آن سنگ
 برآمد سوید و موفق من عند الله است که بهدایت الهی و ایشان
 از روی طی این عقبه نموده و بیالای برآمده و کسانی که بعد از او
 بریزد این سنگ آیند دست آنها را گرفته بیالای میکشند و شاد
 و تندرست و بخت و پیروی پیغمبران و اولیای ایشان
 می یابند که سوار بر او می رسند قایل گفت بعد از آن که بر آن
 سنگ رانند چه میکنند ابرقیس گفت قوی می یابند که دلیر
 میگردند

میگردند بر سیدن ادب صحیح نمی بینی در پیش آن بلندی ضعیفی
 که صاف و نیکو است مانند آینه قایم گفت می بینم بر چه دلالت
 میکند گفت آن موضع را ممکن سعد و مکان نیک بخوان
 گویند که سعادت و دولت در آن مکان قرار گرفته و نیز بر هر
 گفت می بینی نزدیک درآمدن آن موضع زن خوش شکل
 معتدل ایستاده نیکو لباس که بر بالای سنگ چهار گوشه ایستاده
 که زینت ساختمانی زنان دیگر ندارد و با آن زن دوزن دیگر
 ورود و جانب او ایستاده اند که گویند دختر آن اویند قایم گفت
 می بینم بر چه دلالت میکند گفت زن اولین اشاره است
 بقبول سخنان حق نفس الامر به و آن دو خواهر شجاعت و عفت
 دلالت بر آنکه کسی که براه ادب صحیح افتاد هر سخن حقی که بگوید
 و قرار دارد که سنگ چهار گوشه تعبیر آنست بشنود در قبول

آن تلقی نماید و آنرا بطیب خاطر و اطمینان باطن در دل خود
 جای دهد و قوی که قبول و اذعان سخنان حق را ثابت و راسخ
 کرد و شجاعت و دلیری در کارهای که تعب بدن و مشقت
 نفس را لازم داشته باشد اقدام نماید و عفت و نیکو داشت
 نفس از لذات و شهوات حسی و جسمی التزم کند قاس گفت
 سبب ایستادن آن زن در آن مکان چیست ابرقیس گفت بجهت
 آنکه قبول کند کسی را که با و رسد و نوشاند او را غذا و دوائی
 که در آن فوت پاکیزه کند و خالص نماید هست و بعد از
 پاکیزه شدن او را بر میدارد و بلند میکند و مجلس فضیلتش برپا
 قاس گفت آنچه گفتی نفهمیدم بهتر و روشنتر باید بیان نمود
 ابرقیس گفت اگر بکنداری محبت بزرگی را و دور نمائی کبر و
 خود پسندی را به آینه میفهمی آب نیکدانی که بیمار چون نزد طبیب

آید اگر گوش سخن طبیب نماید طبیب او را درونی می
 که از آن مرض پاک گردد و بعد از خلاصی از مرض ^{طبيب} احتیاج
 ندارد و اگر سخن طبیب نشود طبیب در علاج او نتواند نماید
 روز بروز بیماری او افزاید تا هلاک گردد قابس گفت میدانم
 ای رفیق گفت او نیز طبیب نفوس است کسی که باورسد
 دارد و بی باور بد که نفس او پاک گردد تا بحالش تواند رسید
 قابس گفت از چه پاک میکند و مکان کمالش کجاست ^{قلیس} است
 گفت از امراض جهل و نادانی سهو و نسیان که از غفلت و
 دوستی تجبر و محبت بیکاری و ارتکاب شهوات و حرص
 باند و دشمن مال و سایر آنچه در خطیره اول اند و خسته بود که بخت
 هلاک و دمار او بود و محل کمالش شناخت نفس خود و دشمن
 اش و سایر فضایل است قابس گفت چه چیز است که آنرا

فضایی گویند و درین هیکل بجه وضع آنرا نموده اند ابرقلیس
 گفت نمی بینی در درون این خطیره زمانی را که در غایت حسن
 و جمال و در نهایت زینت و بشاش و خوشحالند و آرایش غلغله
 زنان دیگر را ندارند قابس گفت می بینم ابرقلیس گفت آنکه مقدم
 همه است او را معرفت عقل و شناسائی دانش میگویند و
 یکی را بخت و بزرگ منش و دیگر را عدل و راستی در کردار
 و گفتار و دیگر را کرم و بخشش و آن یکی را حسن خلق و دیگر را
 تواضع و آن یک را هدایت ابرقلیس گفت آنچه شما ازین
 شنیدید اگر دانستید و سعی در تحصیل آن نمودید گوی سزاوار
 ر بودید و در سنگا گشتید چه هر که باین زمان که اشاره باین
 فضایی است رسید و اینها را دریافت اینان میرسانند
 آنکس را بما در خود قابس گفت ما در اینها کبست گفت دست

و نیک بختی دنیا و آخرت قابس گفت صورت این سعادت
 درین همگی و مکان او را باید نمود ابر قلیس گفت نمی بینی آن
 راه که میرساند بآن بندی که شهر این خطیره است و در پیش
 در آن زن تازه روی شکفته پر حسن و جمال برگزینی بستی
 نشسته و تاجی مکل بگو هر قیمتی برسد دارد که از غایت صفا
 و رخسار کی درخشان و تابان است آن سعادت است
 قابس گفت می بینم کسی که باورسد باو چه میکند ابر قلیس گفت
 سعادت بقوت خود تاج عزت بر سر او میهند و بجمع فضایل
 او را می آراید چنانکه کسی در جهاد بر احد غالب گردد و متوجه
 بتاج ظفر شود قابس گفت در کدام جهاد بر احد غالب شده است
 ابر قلیس گفت در بزرگترین جهادی و آن معاومت نمودن
 و غالب گشتن است بر حیوانات بزرگ درنده که پیش ازین

بروی غلبه کرده و او را مطیع و متقاد خود ساخته بودند
 که بنده و فرمان بردارانها گشته بود و اکنون آنها را پست و ذلیل
 نموده بحیثیتی که خدمت او میکنند و از فرمان او بجا و از نینها
 قایل گفت دوست میدارم که بشناسم آن حیوانات درنده
 خسیه زشت طبیعت را بر قلیس گفت اول آنها جمل و غفلت
 و نیندانی که درندگی و ضرر رسانی این هر دو از جمیع ضرر رساننده
 بیشتر و سخت تر است و بعد از آن غم داند و بی مالی و دوستی
 و بنا و اصناف بد بها که بر آدمی غالب و مستولی اند قایل گفت
 سوگند میدهم ترا که خبر کنی مرا که کسی که متوجع بواجب سعادت گردد
 و مستحب سعادت و غبطت شود و جمیع فضایل و کمالات
 آسوده گردد چه میکند و باز گفت او بجا خواهد بود بر قلیس گفت
 این فضایل او را میگفتند موضوعی که از آنها باینجا آمده بود و

مینایند باو کسی را که متصرف و مدبر عالمت نام از صفات
 او مطلع گردد و همچنین عالم و دانای سازند او را این فضایل
 اخوال این عالم را از بی ثباتی و پریشان حالی و تنگ عیشی و
 شقاوت و ابتلا بود و متحانها که اهل این عالم بآن مبتلا و منحن
 و فریفته میشوند بعضی بخرص و طمع و برخی بجمع مال و چند بحسبت
 بیکاری و بطالت و کردهی بلذت شهوت و غیر آن که موجب
 بیماری و الم نفس است و چون سعادتراند آشفته اند و راه
 بآن نمیرند میسر نیست اینها را که نفس خود را از این بیماری
 خلاص سازند و بسلامت مانند قابض گفت این صاحب
 سعادت که مدح او کردی و گفتی که فضایل او او را میکشند و
 میبرند بموضع که از آسجاده بود مگر آن مکان و موضع قدیم
 خود را نمیشناسند و راه بآن نمیرند تا فضایل باید راه نمائی کند

اور او با سنجار ساند ابر قیاس گفت ترا ازین عجب می آید
 که او در اوایل حال پیش از اکتساب فضایل مکان و ماوای
 قدیم خود را شناسد شاختنی صحیح درست بلکه چیزهای که نیکو
 که او را از موفایل دور نماید بد میداند و چیزهای بد از نیکو جدا
 او بحال کسی میماند که چیز را نمی بیند و کور است و بطن و کان
 که نیکو است بآن نزدیک میکرد و بجهنم خود و خیر میکند پس
 هرگاه او را معرفت اشیا و شاختن چیزها حاصل شود و چشم او
 بنور شناسائی منور گردد چیزها چنانکه هست بر او ظاهر شود
 خواهد شد قایم گفت هرگاه تمام چیزها را ببیند چگونه ابر قیاس گفت
 بهر طور تصرف کند زیرا که اعتماد و استوار گردد و پیش او
 میگردند و او را از همه جانب نگاه داشت میمانند بمنزله مرآت
 که در درون صدف است که بهر چه صدف را حرکت دهند

و از جای بجای نقل نمایند و ایدمی که در آنست آسبی و مضرت
 نمیرسد پس هر طور که خواهد زندگانی کند که زندگانی او بهتر
 زندگانیهاست و هر که او را بیند هم خوشحال و مسرور میشود
 چون بدن بیمار طبیب حاذق را قایم گفت نمیرسد و از
 زمانی که در خطیره اول وصف آنها کردی که گروهی باورید
 ابرقیس گفت نخواهد رسید زیرا که بر تمام آنها غالب گشته و همه را
 مقهور خود کرده پس او را نه غم و اندوه و نه گمان پندار و ترس
 درویشی و نه دوستی مال بود چو او سر دارد و مهر مردم شده و بر
 جمیع خیرا غالب گشته و دفع غایله و بدی همه بدان نموده چنانکه
 مارگیران افعیههای کشنده زهر دار را در دست میکینند و از
 آنها هیچ ترس ندارند و مضرت نیابند زیرا که آنها آتچنان
 قدرت و قوتی هست که مقاومت باز هر قوی میکند قایم

گفت آنچه گفتی خوب نیکو گفتی و آنچه سزاوار بیان بود کردی
ما بمن بگو که کیستند آن مردم که از آن تن بر برمی آیند که بعضی تاج
بر سر دارند و خوشحال و شگفته و خندان اند و گروهی تاج ندارند
و غمگین و آشفتنه و مضطرب و سر یابان اند آخته بجدی که
بپایه شان رسیده اقلیس گفت آنها که تاج بر سر دارند و ^{ند} ^{ند}
جمعی اند که بادب صحیح رسیده اند و خوشحالی ایشان بسبب
نفعی است که از ادب یافته اند و مجاری احوال اینها همه بر
دفع راسنی و درستی جاریست و اینها که تاج بر سر ندارند
غمگین و اندوهناک اند ادب نشا خستند و بادب نرسیدند
پس بی بهره ماندند از سعادت و محروم گشتند از کمونی و صلاح
نفس نتوانستند نمود و ایشان نیز در شقاوت و بدبختی نماندند
و با آنکه شدند قایل گفت آن زمان که با اینها اند بجه اشارت

گفت بخدمت و الحمد لله بی سببی و تنگی دل و پندار و نادانی که بخاطر
 اول اندوخته بودند قابس گفت اینها بچه سبب باینحال ناید
 و بادب صحیح نرسیدند ابرقلیس گفت بسبب تزلزل و تذبذب
 حال که شرور و بدیها را خیرات فرا گرفته بودند قابس گفت
 زنان دیگر که از پای تل پنداری که برگشته می آیند و تازیه رو
 و شکستگی دارند بچه اشاره و چه نام دارند ابرقلیس گفت آنها
 و کمان نیک اند که بادب صحیح می رسند قابس گفت سر بریز
 داشتن اینها برای چیست گفت اشاره میکنند و می طلبند مرد
 که پیش ایشان آیند زیرا که هر که باینها رسد او را به سعادت
 می رسانند قابس گفت این زنان بخاطر سعادت داخل میشوند
 ابرقلیس گفت از این سخن استخفاف نما و آمرزش از خدا طلب
 چون رو بود و جایز باشد که طن و پندار بشناخت یقین رسد

اما از اینها این قدر میشود که هرگاه قومی باینهارسند آنها را
 بخاطر سعادتی نزدیک کنند و برگشته آیند تا دیگر از ابرسانند
 مانند کشتیها که هرگاه پر شوند بار را رسانند و باز پس آیند تا
 کردند قابس گفت چه نیکو بود آنچه در این باب گفتی و اینها ختم
 آنچه در اول وصف حال خطیره گفتی که آن مرد پیر که بر کرسی
 نشسته که پادشاه است مردمی را که خطیره دنیا در می آیند
 امر کرد بی و منی از نا کردنی مینماید آنها چیست ابرفیس گفت
 پادشاه این مردم را میگوید که از آمدن بدینا را ترسی نداشته
 باشند و از آمدن پشیمان مشوید که احوال این خطیره را بر ایشان
 شرح کرده و میکنم که اگر بشنود و عمل بآن نماید راه نجات
 از این خطیره بخاطر سعادت میباشد چنانچه من شرح کردم
 و این پادشاه امر میداد که از اعمایان خود بداده این زن کو که

باین سنگ مدور نشسته و پیش ازین گفتیم که بخت نام دارد
 زیرا که نگه بداده او نمیتوان کرد و از آن خوشحال نمیتوان شد
 و من در این باب نه مدح نخبه میکنم و نه مذمتش زیرا که دان
 ستدن او هیچکدام از روی قصد و اختیار نیست بلکه چنانست
 که سیربان صاحب کرم و مروتی خانه بجهت مهمانان مرتب کرده
 که هر آینه در روزی را مهمانی نماید و با محتاج از اغذیه و اشربه
 و سایر اسباب ضیافت معدوم میدارد و پس هر مهمان که
 باین خانه نزول نماید با محتاج و اسباب تنعم او از قبل صاحب خانه
 که باو میرسد و نیز پادشاه امر میکند که مغفوز نکرده ایم با آنچه درین
 خانه با میرسد از اسباب تنعم و آنرا بطریق مالکیت متصرف
 نشویم و دل در آن نبندیم که اگر از ما واپس گیرند از رده و عکسین
 شویم تا مثل آن کس نباشیم که با جمعی مهمان مردی شود که نیز با

در درسم هماننداری بجهت استشام حاضران شانه آرد که دست
 بدست گردانند و از رایحه آن منتفع شوند چون نوبت باد
 رب طمع در ملکیت آن کند و در کمان و پندار او آید که در میان
 جمع ادرا بان مخصوص کرده اند و پس بخشش باو کند استشنه تا
 آنکه خدمه میزبان اسباب ضیافت را بردارند و شانه غیر را
 ازو گیرند حسرت و تاسف با خجالت و فضاحت باو ماند و همچنین
 پادشاه حکم میکند که هرگاه بخت چیزی باو دهد در گرفتن آن تعجل
 نکنیم بلکه ثانی و تدبر و رویت بکار بریم که چه چیز است و از کجا
 میاید و بعد از گرفتن در خرجه و بمصرف رسیدن آن اهتمام
 تمام نماییم و هرگاه ادب صحیح و عقل کامل چیزی عطا کند در
 گرفتن آن شتاب نکنیم و از آن خوشحال گردیم زیرا که آنچه عقل
 و ادب میدهد دست اندازی استحقاق و در استغنی است و آید

بر شایسته و بقای آن هست و پشیمانی و نه امتیاز حق آن
 نمیشود و نیز پادشاه امر میکند که هرگاه بآن زنائی که تعبیر ^{است}
 و شهوات کرده ایم بر سیم زود از آنها جدا گردیم تا توانیم براه
 ادب حقیقی رسید که بودن واقاست و رزیدن باین زمان
 ضایع و هلاک شدنست و از درجه و پایه انسان ساقط شدن
 و بر تبه حیوانی فرو آمدن که انگاس حقیقی و انعکاس واقعی
 عبارت ازین است قابس گفت پادشاه ما را امر میکند بتعلم
 ادب غیر صحیح یا نه ابرقلیس گفت ادب غیر صحیح فضایل و کالات
 حقیقی نیست و بعضی را کمال آن شده که کمال است در واقع
 بجهت ریاضت دادن و رام کردن طفلان و خرد سالان است
 چون بجا میآورد و هنها برای هموار نمودن و ریاضت دادن
 کرده اسبان سرکش و آن نحو و صرف و مساحت و هندسه

و موسیقی است تا که حکما آنرا ادلیلم نامیده اند اگر چه فضایل
 نبیند لیکن مانع کمالات نیز نیستند و گاه بهم هست که مددی
 نمایند اگر طایب فضیلت باشند و فضایل داشته باشند باین نمایند
 قایم گفت حال این جماعت چون خواهد شد ابر قلیس گفت
 اینقدر هست که اگر مردم بروند باین خطبه دیگر و فکر و نظر نمایند
 شاید با دلبستگی برین صدوقی که قبول کنند آنرا و فرمان برداری
 و اطاعت مندی و صاحبان فضل را از دست بگذارند و بار نشسته
 و فیهما خود مصر نباشند که اگر اصرار بر آن داشته باشند هرگز
 از آن چهل و نادی خلاص نتوانند شد پس شانیزای غریبان
 آنچه مستحق گردیم برای شما اگر بر خود لازم آیند و ریاضت
 در آن بجا آورده باین ریاضتی که آن ملکات بمنزله اجلی و طبیعی
 کرده و بعد از آن از شما نگردد باین مستحق و بهره مند خواهید شد

والا ممکن نیست از شنیدن یکمرتبه و دو مرتبه و سه مرتبه بدو
 ریاضات شاقه بآن کمالات متصف و متحقق توانید گشت
 و از آن نفع و فایده توایند برداشت این است تفسیر این لغز
 که برای شما شرح کردیم قایم گفت اکنون وقت شرح نمودن
 آنست که در اوایل سپان لغز مذکور شده بود که آنچه مردم از پنج
 میا بند از اموال و اولاد و سلطنت و حکومت و امثال اینها
 خیر و خوبی نیست چه ظاهر این سخن چنان نیست که تصدیق بآن
 کردن ضروری بود بلکه چنان بنماید که قابل این گفتار از حق
 و نفس امر برآمده باشد زیرا که ازین خبر نام نیک ذکر جمیل استوان
 حاصل نمود ابرقلیس گفت دانستن این معنی موقوف بآنست
 که آنچه از تو پرسیم جواب کوئی قایم گفت پرس ابرقلیس گفت
 اگر فردی را تمام مدت زندگی در محنت و کمرومات طبیعت گذرد

آیا پیش تو زندگی او نسبت با او خیر است یا مردن او بهتر است
 قایس گفت چنین میدانم که مردن او بهتر است چه هیچ راسی
 باین نیست که گفته شود که چنین زندگی خیر است و بزعم من
 خیر و کوار است الا برای آنکس که در کردات گذرد و این را بکشت
 پس حیات فی نفسه خیر و خوب است بکسی که در نعم و الم گذرانده و بد
 شر چنانکه مرض بجهت چار آن شر است و نسبت خیر قایس گفت
 چنین است ابر قلیس گفت پس نظر کن در اینکه اگر کسی بخوشی
 و خوبی گذرد و چو نیست و اگر بگریه و ناخوشی گذرد چون قایس
 بزعم من بهتر است مردن آن و لازم است مردن آن ابر قلیس
 گفت مردن مطلقا شر و بد نیست بلکه مردن بحال قبیح شر
 منسوب بشر است محقق چنانکه حیات نظر بذات او کرده خیر است
 و نسبت بکسی که بگریه گذرانده شر و در همه حال زیرا که مردن

حیات

بحال سیکو غیر مردنست بحال قبیح فابس گفت چنین است
 ابر فلیس گفت آیا حال مردن جاری نیست مثل حال زنده
 در صحت و مرض چه بسیار میشود که صحیح که هیچ بیماری نداشته
 باشد در شدت و سختی گذراند در تابستان کرم و زمستان
 سخت و بیمار میشود که گذراند در نعمت و فراخی معیشت
 پس در اینکه زندگی او زرد او بهتر است از مردن هیچ شک
 نیست فابس گفت چنین است ابر فلیس گفت حالا با تو از
 مال واری و توانگری بر این وجه بحث میکنم آیا نمیبینی بسیار
 از توانگران را که ایشان در زندگی خود از عیش و فراغت بی
 بهره و محروم اند و در محنت و مشقت میگذرانند فابس گفت
 دیده ام و می بینم ابر فلیس گفت پس مال داری فی نفسه خیر باشد
 و خیریت او بجهة کسی باشد که با دلبسته و صحیح زندگی کند و از مال

خود در عاجل و آجل منتفع و مستفید گردد چه اکثر مردم مالدار
 صحیح نداشتند و از مال فایده برند و نه از صحت بهره مند گردند تا راه حق
 ندانند و نیابند پس چون چگونه خیر و خوبی نام توان گذاشت
 چنانکه برای که نفعی و فایده بر آن مترتب نگردد پس هر که مال و
 تندرستی خود را بجائی که لایق بود و بطریقى که سزاوار باشد
 صرف کند و خرج نماید حیات او پسندیده و عیش او گوارا است
 و آنکه بر خلاف تقاضای عقل و ادب صحیح عمل کند زندگی او
 ناستوده و حیات او ناگوار از درازا بسبب دانش و اصحاب
 پندش قافس گفت چه صحیح و درست است این سخن ابرار پس
 گفت همداگر گوئیم که تمام این امور خیرات و کمونی اند و یا شر
 ر بدی حتی و حساب نیست چه اینها گاه نفع مردم میرسانند
 و گاه نه و اما که بهر یک جمع کردن مال و اسباب میکنیم

بجهت آنست که هرگاه مردم اعتقاد نمایند که مالدارانی بی نفعه
 فضیلت است و بحصول اموال و ذخیره نمودن آن حصا
 سعادت میشوند هرگز این مردم در تحصیل انجیره از راه راست
 و عدالت تجاوز نمایند و ارتکاب عمل و کاری که روا نیست
 میکنند و هر بدی و مکروهی که در بدست آوردن آن نماید
 و عارض اینها گردد باک ندارند و آن مکروهات را حقیر و کوچک
 دانند و باین سبب درمی آیند بظلم و جور و در گردن اموال
 و آنانکه اعتقاد کنند و دانند که آنچه لازم می آید از ارتکاب
 امور قبیحه که در جمع نمودن مال لاحق میگردد چیزی بزرگ است
 و آنچه میباید از اموال چیزی حقیر و کوچک باز میدارند نفس خود را
 از در آمدن بظلم و تجاوز کردن از عدل و راستی و عارض و
 لاحق این مردم نمیکردد آنچه عارض و طاری میشود آنها را بسطه

نادانی و کم‌علمی بسیار است که مال بسیار را زکارهای بی‌فایده
 بقیع بهر شدن دزدی و خیانت در امانت و سوکند در دغ
 و کندن بنا و مسجد و امثال این امور که در حد ذات خود
 بدند و حال آنکه هیچ‌یک را نتیجه بدی نیست و هیچ بدی را ثمره
 نیکی نه پس سزاوار نیست که گوئیم این مال که ازین را بگذرید
 آید خیر است قابس گفت همچنین راست است ابر قلب گفت اما عدل
 و معرفت را حاصل غیث و از امور ناپسندیده و همچنین ظالم
 بدکار نمیکردیم از آن کتاب امور شایسته پس از شان عدل
 که از خیرهای ناپسندیده حاصل گردد چنانکه از شان جور نیست
 بدست ناپسندیده بوجود آید و بدینکه بسبب مال ظفر بر شمشیر
 و بدینکه از شمشیر بدست آید و بدینکه از شمشیر بدست آید که این مرد این
 را بدست آورده باشد و بدینکه از آن عدل تقدیر شود

بلکه اکثر این جماعت شریر و ظالم میباشند از نیست که پیش ازین
 گفته شده که امور مطلقا خبر نیست و مطلقا شر نه اما عقل و
 نادانی مطلقا خبر اند و جهل و نادانی مطلقا شر چه اسوال گاهی
 از افعال پسندیده هم حاصل میگردد و بخلاف جهل و نادانی پس
 مال هم از امور مباهمه باشد مثل خواب و بیداری و حرکت و سکون
 و اکل و شرب و نکاح و امثال آن اما عدل و راستی خاصه
 عاقلان و جور و ظلم لازمه جاهلانست در دو چیز که ضد یکدیگر
 باشند در یک حالت و در یک وقت عارض یکچیزی نمیتواند
 شد مثل خواب و بیداری که یک شخص در یک وقت هم در خواب
 باشد و بیدار نتواند بود و مثل این است سیر و گرسنه و جاهل و
 عالم قابس گفت چنین است بعد از آن ابرقلس گفت من
 میگویم که اینها یعنی حیات و موت و صحت و بیماری فقری

والداری از خداست تعالی و مسبب المبدأ است و عارض مردم
 میشود بی آنکه شری در اینها باشد قابس گفت چیزی ظاهرست
 پس غیر آنکه بگویم که از سخن شما لازم می آید که این امور نه خیرند
 و نه شر باینکه در این گفتن ادعای ندارم و اعتماد کردن
 بدانست و رای خود نتوانم ابر قلیس گفت بواسطه آنست
 که این امور هنوز ملکه طبیعی شما نشده چنانکه باید توانید فهمید
 پس آنچه من شما گفتم خوب تعقل کنید و مطابق آن ریا ضمت
 و محنت بجهت صاف و خالص کردن نفس بجای آید تا آن معانی
 محکم شود و منبر لذاتی و جویی شما گردد و اگر بعد از آن از این امور
 مشغول نماید که حل نشود پیش من آیند تا چنان کنم که شما اشک
 ریخی نماند تمام شده نفسیه بغیر از الله تعالی

از کلمات حکام و زانایان هند

دو طایفه اند که اجتناب و دوری از آنها لازم است یکی
 آنان که گویند ثواب عقاب و نیکی بدی و باز پرس آخری
 نیست دوم کسی که مالک نفس خود نباشد و قوت آن
 ندارد که چشم و دل خود را گرداند از طلب خواهش چیزی که
 در تصرف ایشان نیست و لایق خواهش نباشد تا حرص و طمع
 ایشان را در دنیا بفضیحت و رسوائی اندازد و در آخرت ب عذاب
 ایلم گرفتار سازد و کس را بیم در غم و اندوهند کسی که اسب
 خوش صورت بد سواری داشته باشد مردی که طعامها لذیذ
 همواره در سفره اش باشد و او را اشتها نبود و شخصی که را
 صاحب جمال دارد و قدرت همچو یکی ندارد و کسی اندک
 صنایع سازنده نعمتی اند که با ایشان رسیده آنرا شیشه کری
 که در وقت کار جامهای فاخر فروشد تا بگری که زن بصورت

و سیرت در خانه اش بود و عمرش تجارت و مسافرت گذرد
 و انانی صالحی که با فاسق بازده مصاحب بود و کس اندک سزا^{دار}
 اند سخت ترین نجر و عذاب کنایه کاری که ستم به پیکناه ننهد
 بخواند بدعوتی که بالانشینی نماید طلب نمایند که جواب^{مشود}
 که آنچه میطلبی در وسع ما نیست و اعاده سوال کند کس^{اند}
 سخاوت و حماقت را طبعی که کیفیت و خواص و اذنان و بینی
 از روی کتاب کند تجاری که تراشیده چوب آفتد در خانه خویش
 کند که خود و فرزندانش را جانی باشد که در که مادر بدید و آن^{خانه}
 باید کند و ایند مفتی که ستمه نند و فتوی دهد کس اندک نانی
 فکر درگاه اینها بسیار لازمست مردی که بالای کوه بلند برآید کسی
 که اراده کار خردی را از دنیا انداخته که قیام حق از باطل ناپسند
 و بعد از آنکه قیام حق را بیند از آن ناپسند اصرار کنند

کنایان که آرزوی دخول جنت نماید کینه و رخصودی که ظاهر
 به جمیع محمودان و دشمنان خواهد دنیاداری که غلوه دنیا را از دست
 کسی اند که همواره بدن و نفس آنها را از جراحت و اندوه است
 گشتی که بی سپردن به بصف دشمن زند و گوید که نمیرسد پس الا
 آنچه مفید رگشته که اگر گشته نکود البتة زخمی گردد پیر کس سالی که
 زن جوان صاحب جمال خواهد اگر آرزو سعی در ملک او نمخند
 از جوانان خود متمتع شود ماله داری که دوست و فرزندی ندارد
 و تنگی معیشت گذرانند اگر گشته نشود و در محنت عمر خود بسر آرند
 کسی اند که روادار استخفاف و حقارت خود اند کسی که بد
 بدوستی فرستد و در مجالس تعریف هدیه خود کند مردی که از او
 چیزی نپرسند و در صد جواب پرسیده از دیگری آید شخصی که گوید
 آنچه نداند و مبادرت کند بگفتن چیزی که در خاطرش آید چنانکه

که استحقاق مسخرو استهزا دارند مردی که لاف زند که در میدان
 دلبازان درآمده جنگها کرده ام و در بدن آثار جراحت ندارد کسی
 که زناوت و ریاضت خود را سابد و بسیار فربه و درخشان
 چهره و پشخوف و خشیت بود و زنی که دعوی بکارت کند و
 از درآمدن مردان بخود امتناع ننماید و شخصی که لاف علم و دانائی
 زند و در جواب سوالی که از او کنند مشت نماید سگس زند که
 بخود رود او را تعب و مشقت پنهانند و ندیکمی آنکه بقفا و پست
 راه رود و قطع نظر از آنکه عبت است بها که در چاهی با منگی
 افتد و بید و دیگری آنکه که بد مزاجی و بی از هیچ چیز نیست و
 مردی که گفته او او را در سحر که و لیری یا شیری دارند و او بدست
 جیب در است راه که بر چو پس و میان فتنی که در خواندن سعی
 نماید سگس زند که کردار ایشان را حقیقت نیست که کسی غشش

او بکشاید بود نه بکردار مردی که خوردنش بسیار بود و در نمک
 و در گردنش بسیار شخصی که صبرش بر آرزوی نفس نبود و آنگاه
 امور عظیمه کند سه کس اند که اگر چه خوب نمیکند اما سزاوار طاعت
 هم نیستند طباطبائی که طعام را خوب بپخته باشد پیش از وقت
 کسکی صاحبش را بوقت رساند مردی که راضی بسیرت فانی
 نباشد اما نگاه بزنان کند تا زن خو بروی بهم رساند کسی که آنگاه
 کار بزرگ کند که فواخرا مثال آن نباشد اما مشورت بعظما
 نماید چهار چیز است که اگر نصیب کسی شود از دست رفتن
 آن نذر ناکند یکی اسب خوش صورت خوش راهی که نایاب
 و انقیاد سوار چنانچه باید نماید و دوم زن صالحه خوب صورت و فانی
 سیوم غلام خدمت کار راست گوی خوش لجه که پاس عزت
 و حیبت صاحب خود نکند دارد چهارم کا و زراعت که مطیع

مزارع بود که کسی اندک میزد و از فتنه بدگیری و اندوه مردی
 که قانع و میانه رو باشد و عیال مند نبود و والداری که پر خور
 بود عالمی که وجه کفاف داشته باشد کسی اندک کسی قادر بر
 اینها نیست زنی که زبان خود را بدروغ گفتن عادت داده و آن
 او را راست گوگرد مردی که عادت بکراف کوفی کرده توان
 از لاف بر آورد چهار کس اندک در نیک و بد و گناه و صواب
 فایز نیست بیماری که در شدت الم اگر قادر بود خایفی که در پیچیدگی
 زباده از آنچه میسر بیافشاده باشد سبب کینه دوری که از
 بد چش نبو کسی که مغایره و می دله با دشمن نمودن با چه چاره
 که در خون اعتماد نیست مار زنده و سبب درنده و پیشوای فاسق
 فاسد مال نزد مسرف اهل بیت ان داشت که چه وقت برسد
 جهان پس اندک با اینها میسر نیست مرد عظیم الشان جبار

عالم عال دنیا الطبع لیتم اندوه کین گریان در مصیبت دو
 کس که مال زرد ایشان عزیز تر جانست تا جری که سفر دور یا کند
 زردی که نقب در خانه ها زده چند کس اند که خود را بهمه در
 محنت دارند عالم قلیل علمی که درس مطالب دقیق گوید که هم
 خود را و هم متعلم را در تنب دارد جامی که فخر و تکبر بر دم کند اند
 ایشان متوقع تواضع و فروتنی باشد صالح عقیقی که مصاحبت
 پادشاه اختیار کند بجهت نصیحت و اصلاح حال او که نه امید دارد
 محبت باشد و نه چشم داشت مروت سفیه طیش کند بر دم
 و نه برای غلبه و تفوق که نه مستظهري دارد و نه بنائی صریحی که
 طالب امور باشد که بدست آمدن آن محال بود

من الملحقات

جامع انتخاب مناسب چنان دانست که ختم این رساله باقی
 ده

از افادات افضل المحققین بابا افضل الدین کرده آید تا فایده است
 افزاید و در نقل آن افاده اگر اندک تغییری در اصل عبارت نیاید
 آید تا مدعا واضح شود شاید چنین گوید بابا افضل طلب شاه بعد
 از سنایش کردگار همه مفلس و کم مایه که از مفلس و کم مایگی خود بخرد
 آنکه از پنج برده که مایه دار و توانگر شود و امید مایه داری توانگر
 آنکه تواند داشت که قوت جستجوی مایه داری غالب بود و قصد
 و آهنگ بر چهار مفتود افتد و از همه جا نذران مردم را مایه
 توانگری اند و ضعیف ضرور تر است از آنکه سوای مردم بغیر از
 مایه که پرورش نماند چیزی دیگر نخواهند و مردم با آنکه
 و این خواست با دیگر جانوران شریکیت و مایه پرورش نیز
 آن مایه پرورش جانور خواهد و اندوزد مایه پرورش جادو
 گویند و از آنرو که هیچ شخصی از اشخاص مردم نداشتن را

نخواهد و هر حال دانستن بر نادانستن برگزیند و چنان دوست
 دارد که دانا بود از آنکه نادان بود چون چیزی را بداند بر آن بسنجد
 و دیگر را نیز خواهد که بداند و هرگز از دانش سیر نکرد اگر چه دشمنها
 فرادان او را بهم آید و از آن برنج نیاید و بجار نکند بلکه توانا تر
 و قوی تر گردد و نیز چون درد دانش بآید و دار و توانگر گردد و باز محتاج
 و نیازمندی نه پسند بر خلاف مفلسی و توانگری مایه تن چرتن
 قدری از مایه خود چون بیاید و بکار برد سیر گردد و چون زمانی
 بگذرد باز محتاج شود اگر بسیار بکار برد همان مایه پرورش شب
 بیماری و فساد و هلاک او باشد و هم مایه و هم مایه دار از کار مایه
 پس روشن شد که مردم را دانش که مایه پرورش جانست
 طلبیدن ضرورت راست از طلب و جستن مایه پرورش تن تا نزد
 تن دایم بماند ازین مایه و نمیرد این خود بیسر نیست که از غذا و مایه

تن را نکند دارد که زندگی او دایم بماند چه زیستن طبع و ذات
 تن نیست بلکه حالی غریب و خارج از تن است که عارض تن
 گشته و حالی غریب و عارض بر چیزی دایم نیاید و مانند بخت
 زندگی جان که هرگز فانی و باطل نگردد از آنکه حیات و زندگی
 طبع ذاتی جان است و چون مرده بطبع که تن است از وزنه
 باشد پس او که بطبع زنده است کی بمیرد اکنون چون دانستم
 که رایه پرورش جان دانش است و دانش بسیار دانستن نمی
 بسیار دانستن دیگری نیست چه دانستن زمین از هیات و صورت
 و حقیقت زمین دانستن آسمان نیست پس یک یک از چیزها را
 بشمارد و بحقیقت آن رسیدن متعسر بلکه متعذر است چه از
 اعتبار افراد و جنوبات بسیار است لیکن این دانشهای بسیار
 بعضی را یک دانش است چون آن یک دانش نبود این دانشها

دیگر که فرع این یک دانش است اگر چه بسیار بود و نفس دانسته
 لیکن چندان فایده ازان نبود زیرا که دانسته چون خانه بود و دانشها
 در و چون خواستها و مطلبهای کوناگون در و نهاده که نه خانه را
 ازان چیز را راحتی و لذتی و نه خیر را از خانه رتبه و شرفی و چون
 دانش اصل باشد نفس را و دانشهای دیگر در هم آیند و بنیوت
 نفس دانائی اصل دانش هر یک از دانشها را از حال و طبع او
 بگرداند و مانند خود دانا و زنده بطبع کند همچون بدن صبیح که
 غذا را از برنج و کندم که در مرتبه نبات اند مثل خود زنده و دریا
 نماید پس هم تن ازان غذا بقوت و نیرو بود و هم آن خورشها
 از مردگی و خورشش بودن به زندگی و خوردن کی رسند و همچنین
 نفس مرد همچون بدن اصل رسد دانا گردد و دانستن چیزهای
 بسیار که او را از دانش اصل خیر همه با نفس دانسته پیوند و کس

نفس شده و آراستگی بدانند که رسیدن و انش اصل بتوانگری
 واصل توان رسید و طریق رسیدن آن اینست که بر اندیشی
 و برخورد شمری و آگاه شوی از آنکه ترا سه چیز است یکی تن که از
 اجسام مختلف ترکیب یافته و طرازانده گشته چون استخوان
 و پی و رگ و گوشت و مانند آن و دیگر جان و حیات که تن تو
 بدان زنده بود و پی او مرده و دیگر خرد که تن را و جان را هر دو
 میداند و هر یکی را جدا می شناسد و چون اندیشه بدانستن
 این هر دو رسد چنانکه در آن تنگی و غلطی نماند دیگر بر اندیشی و
 بدانی که تن نه جانست و جان نه خرد از آنکه تن همیشه تن است
 و از تن بودن باز نماند اگر با جان بود و اگر بیجان لیکن نه پوست
 و حله بدن زنده باشد بلکه همچان زنده بود پس جان که تن بود
 زنده باشد بی وی مرده تن بود و همچنین خرد نه تن است و نه

جان اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودی و اگر خرد جان
 بودی هر جانور خردمند بودی پس درست و روشنت
 که دانسته جان و تن نه جان باشد و نه تن و نیز باید دانستن
 که خرد در تن نباشد از آنکه خرد همه چیز را بداند و تن نیز از جمله
 آنچه نیست که خرد آنرا بداند همه احوال و صفات و هر چه
 خرد آنرا بداند در خرد موجود بود پس تن و هر حال و صفت
 که نفس تن راست در خرد باشد پس خرد خود در آن چیزها که
 در خرد باشد نتواند بود و نیز اگر خرد در تن بودی هر آنچه نه در تن
 و یا نزد یک دی بودی از آن آگاه نشدی و خرد از تن آنچه بیرون
 و دور از تن بود آگاه تواند بود پس روشنت که خرد در هیچ
 تن نبود و هر چه در تن بود که تنها بدان آراسته و زنده و پیا
 و قایم اند چون قوتهای فرابنده و غذا دهنده و قوتهای حسی

وقوت جنباننده وقوت خیال و مکان همه فروغ یا بش خرد
 و همتی و اندامی از آن فروغ بقدر استعداد خود اثر و روشنی
 پذیرند و نیز پیوند خرد با هر چه سواي خود است بدانستن خرد
 بود آنرا که بآن دانستن بدو میپیوسته شود و از خرد آنچه پیرود
 و خارج نتواند ماند که خرد بآن محبط نشود و همچنین هیچ
 حالتی از احوال اجسام چون بزرگی و خردی و درازی و
 پهنی و سبکی و کثافتی و گرمی و سردی و سختی و نرمی و خرد را
 نتواند بود بآن معنی که خرد بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن
 و امثال آن بلکه اینها و امثال اینها و آن مجملها که این حالها
 در آن تواند بود همه در خرد است از روی معلوم بودن
 به خرد را و دانسته که خرد مرایش را و نیز خرد را هیچ ضد
 و نفی لاف نبود از آنکه همه اندها و چیزهای مخالف در

موجود و مجتمع باشند و نیز هیچ ضدی و مخالفی دیگر در خرد
 هستی و بطلان نگیرد چنانکه در پیر و خرد از هم بطلان و هستی
 پذیرند و خرد همه را یکسان داند و ضد بر اثر آموش و نادانسته
 نگذارد و دیگر بر او دانسته و یاد نگذارد بلکه همه در او هستی
 خود تمام باشند و آنرا که ضد و مخالف نبود وجودش باطل
 نگردد و تنها بی پذیرد و چون تن از عالمهای مختلف تباہ
 شود و بمیرد هیچ خلل و نقصان بخرد راه نیابد از آنکه خرد زنده
 و آراستگی و تمامی تن و پیر مردکی و نقصان و بی سامانی د
 تباہیش پیوسته داند و هر آنچه خرد داند در خرد موجود بود
 پس زنده کی تن و مردگیش در خرد بودند از دست تن زنده
 زنده تر گرد و زنده از دست تن تن مرده تباہ شود پس روشنست
 که خرد باقی و دائم است و نقصان و زوال تن و گردش

حالهای وی را بین فتنه و کزنده حال نشود و این بیان
 روشنی حال و مصیبت خبری که گفتن و نوشتن از آن عبارت
 و حکایت مینماید هم خبری است که از آن آنگهی دهد زیرا که سوا
 خرد و عقل از خرد و عقل خبر نتواند داد و آنکه نتواند بود و چون
 مردم از آنگهی خرد آگاه شد و بدانست خرد و بیشترش غالب
 کشت و مردمی وی همه یا خرد کردیدند و بشریت مغلوب
 و بیکار و ناپایدار شد پس طریقی رسوخاری و امن مردم از
 نیک و دمار پناه جستن است بخرد و در حمایت وی شدن
 و پس کشتن طبع سوسو حالهای ناپاینده و لذتجوی ناپایدار
 دور داشتن و در حرکت و سکون و خواب و بیدار براندازه
 خرد بودن و چون مردم آثار خرد را در همه احوال خویش
 در پیش گیرند و گفت و کرد در حمایت کنندگان کردیم لکن

خاتمه

چون این کتاب مستطاب جاویدان ضرور این بنده شرمند
 در کاد الله در نخست دیباچه نوشته لازم شد که در خاتمه نیز
 چند کلمه عرضه دارد و محض شناسائی خود بخوانندگان دارچیز است
 که مادام العمر تجربه شده موجزی بر نگارد محضی مباد که اسم این
 بنده مانجی است و مانک بزبان کجراتی با قوت را نامند و
 جی نشانی است که محض تشخیص از هند و فارس بیان هندوستان
 بر اسم افزایند و بزبان فرس قدیم جی را پاک و مبارک نوشته اند
 و نام پدرم لیم جی داد پور هوشنگ جی بن نور و زجی بن بابی
 جی بن مهر جی بن جمشید جی بن مانا بابی بن جمشید جی بن مانک جی
 بن کاوس جی بن پدم جی بن کاراجی بن رستم جی بن جاباب

بی بن جمشید بی بن رام یا بن پوجاچی است که نسب بنده
 باو منتهی میشود و وی از دودمان حضرت ساسان که زردانی
 در ویرروان خود و دودمانش با دوداده و چون دهمین پدر
 بنده که کا و سچی نام داشته کسب تجاربت پیش گرفته و تا بهر
 زبان کجراتی نامز یا خوانند این نام بر این خانواده علم گشته که
 حال به نامز یا ستهمار دارد و تولد این بنده در روز رام ایزد
 از آذر ماه قدیم ۱۸۳۳ ایزد کردی مطابق سنه ۱۲۲۳ هجری قمریه
 سوره شومالی واقع در بوک کو داوره من محال شهر سورت
 پای تخت کجرات شده چون سه سال از عمرم گذشت مرحومین
 والی بن از آنجا کو پییده و در پیش توطن نمودند بطوریکه لاری
 پدری و اداری است در تربیت و پرورش این بنده سعی
 فرموده و ندولی بیف از آنجا بنده مشهور و واضح است

که هیچ اولاد را قوه تلا فی رخاات و محبت های پدر و مادر نیست
 این بنده هم هیچ خدمتی مبذول کرده و از زودان ایشان نجات
 و شرمندگی دارم زیرا که از طفولیت طبعم مباحثت مایل بود
 قبل از پانزده سالگی از ایشان جدا شدم و دایم در سیاحت
 و سفر بودم چون دنیا را محل عبور و مرور خلایق دیدم که در
 آن آیند و روند خود را مسافر خواندم و زان پس چون نژاد
 خود را دانستم که از دودمان حضرت ساسانم طالب معنی
 ساسان گشتم در یافتنم که بفارسی قدیم ساسان آن باشد که
 بدانچه پانچتهنی دست بجهان آمده تنی دست خواهد شد
 و بجهان دل نه بندد که حال چنین کس را در ویش کوبند پس
 در ویش را هم بر نام خویش افزودم و چون در سنه ۸۳۱ عیسوی
 مطابق ۱۲۴۰ هجری در مملکت سند شرف خدمت نمودم

معذور رسید زین العابدین شاه بن اسمعیل شاه که یکی از
 انمای دولت آنجا و در علوم دنیوی و اخروی سرآمدال
 روزگار بود در یافتن و در ^{۱۱۳۴} عیسوی مطابق ^{۱۲۵۵} هجری
 هجری در دهن خدمت مرحوم میرور موبدان موبد فریدون
 جی مرزبان جی طاب الله راه که فرید عصر و یکانه روزگار
 و از ابتدا نیز بایه تربیت این بنده شده بود مشرف شدم
 و نصایح و کلمات دل پسند ایشان را در یافتن و معنی کل شبها
 مالک الاوجه را دانستم که آفریدگان همه فاشونده و سنی
 پذیرنده اند پس خویش را فانی خواندم و چون در این سفر ^{۱۱۳۴}
 مینوشتان زیاده توقف کردم و خواستم با بنای روزگار
 مراد و در رابطه داشته باشم و تا توانستم به کس خدمتی کردم
 ولی از بعضی من نهانسان بر عکس فتنه بخشد و در دام بلا

گرفتار گردیدم و چون محض استخلاص بنده مردمان بزرگ
 توحی میفرمودند یک روز در خانه سرکار فحمت آثار
 حاجی میرزا عبا سقلی که جمعی از بزرگان دین و دولت حاضر
 بوده و از بابت عمل بنده گفتگو میفرمودند جناب مستطاب
 حجه الاسلام ملاذالانام حاجی ملا علی سلمه الله تعالی بر مظلوم
 بنده تصدیق فرموده بودند چون اسم مظلوم از زبان
 شریف ایشان جاری شد این را میمنت دانستم و مظلوم را
 نیز بر نام خود الحاق کردم که اسم و لقب این بنده مسافر
 مظلوم مانک جی درویش فانی است چون این کتاب
 در احوال و نصاب است این بنده هم مختصر از تجربه که در
 روزگار کرده معروض

بخشایش زیدان بر جمیع آفریدگان یکسان است چه همه را
 بنوراک و پوشاک و مکان و معاشرت و استراحت و
 استفرغ که مایه زینت دنیوی است محتاج کرده و همه
 یکسان از آن مستلذذ میشوند و اثر غم و شادی و راه آمدن
 در دنیا و رفتن از دنیا برای همگی یکی است پس سزاوارت
 از تنگی نالیدن و در فراخی بالیدن و بر دنیا حرصین بودن و آن
 آن بود که همه حال شاکر باشد

زندگانی انسان بسته بشش چیز است خواب و پوشاک
 و مکان و معاشرت و استراحت و استفرغ و آنکه در دنیا
 چیز باطنی و پربیند بخوب و حق شناس بود و اولاد او هم
 با نجات و حق شناسی باشند و هر چه گفته در این ضرورت
 بسته پرتو و مایه کنند و نقد نقصان در نجات ایشان

پدید شود چنانچه به تجربه رسیده که اگر کره اسب را بشیر
 گاومیش پرورش دهند چون بآب رسد در آن بخوابد
 و این از اثر خوراک باشد و چنین حلال و حرام این شش
 چیز در طبایع موثر اند

سه حق بر ذمه کل مردم است که در هر مذهب باشند باید
 ادا کنند حق حق و حق خود و حق غیر و ادا کننده این سه حق
 بدین و راه راست باشد و خدا را به یقین شناخته بود و
 و آنکه در این سه حق خیانت کند مردود باشد

در اکثر کتب سماوی وارد است که چون روح از بدن جدا
 کند عاقبت او را از پل صراط عبور دهند و آن پلی باشد
 بر بالای دو رخ کشیده اگر روان راست رود از آن
 بگذرد و اگر بچپ و راست میل کند در دو رخ افتد معنی

این بر بنده چنان آسگار شده که بل عبارت از عدل
 و میانه روی است و دو جانب غضب و شہوت و حسد
 و تعصب با افراط و تفریط است که هر دو شوم و مذموم باشد
 اینکه همه پیغمبران امت خود را بوحده بهشت امید و آرزو
 کرده اند نه چنانست که بواسطه آن دین یا دانستن اسم آن
 پیغمبر کسی را بهشت بخشند یا آنکس را دهنند که بر جاده طریقت
 و شریعت پیغمبر رفتار کند و اگر شخصی معتقد بدینی دانسته
 خلاف امر آن کیش کند جزای او دو چندان باشد زیرا که
 ذم و سزای آن را دانسته و باز مرتکب شده پس کسی را
 شفاعت کمر است که بر جاده شرع او را هب است
 زیرا که اگر کتب سماوی دارد است که پاک یزدان در روز
 قیامت ظاهر می آید و ولی با حال بخشش الهی که بند کار را

یارای شمعون آن نیست منافق محروم باشد چه کافر کسی است
 که حق را پنهان کند و منافق آنکه حق را پنهان و باطل را آشکارا
 سازد و بر راستی اصل کلام دادار است زیرا که از نفس خود قسم
 کند و منافق مرغلق را آزار رساند

زندگانی انسان در دست سه چیز گرفتار است در بیداری
 بوهیم و خیال در خواب برویای صادق و کاذب و در این هر
 حال بغفلت و پیهوشی و این سه حالت با حیوان نیز هست
 پس انسان آن باشد که در همه حال هشیار بود که هیچ ناحق
 از او سر نزنند

اینکه در کتب انسان را اشرف مخلوق نوشته اند نه من و تو
 و نه این و آن و نه هر یک از انسان این معنی منحصراًست ^{بمعنی}
 مرسل و پیشوایان و سلاطین عادل و علمای کامل و حکمای ^{ضلع} قاطب

و عرفای عاقل و آسایان هم حیوان بلکه اخرف داس
 از حیوانند چنانچه آیه کریمه کالانعام لهم اضل بر این معنی است
 میکند چه خداوند مهربان برای هدایت نوع انسان از آدم
 تا خاتم صده بیست و چهار هزار پیغمبر و چندین هزار اولیا
 و امامان فاضل و سلاطین عادل و علما و حکما و عرفا بکثرت فرستاده
 تا کتابهای مبدء و حصر نوشتند و ادا نمودن این را نمودند و سزا
 و جزای ظاهرو باطن را آشکار کردند با وجود این اکثر مردم
 چنان از خدا پیغمبر و کفر قمار هوا و هوس شده اند که از قانون
 درنده و گزنده و پیرنده و پرنده هم فروتر افتاده اند پس
 ایشان را نه انسان توان گفت نوع بشر ندارد در نهاد
 پاک می مودنی نراند از ما این کریمکان خاکی چند از بچ
 بعضی از مردمان بری از قانون انسانیت محض رفیع شسته

خوانندگان عرضه میدارد و تأییدین دانند که برنی مردمان
در که دار از حیوان اخس وارد دل اند

اول دیده میشود که سگ و خر که اخس حیوانند در هنگام
استیلائی مرض از ملاحظات طبع پرهنز کنند و چیز نخورند
تا مرض دفع گردد و مردمانی هستند که در وقت ناخوشی
حکیم حاذق ایشان را از اکل و شرب بعضی چیزهای مضر
طبع مانع میکند و ایشان اول به جزو الحاح خواهند
رفع منع نمایند اگر نشود به تشدد و تغییر و اگر از آنهم بجائی
نرسد در نهانی خلاف حکم حکیم کنند و از ممنوع نه پرهنزند
و دیگر صییر حیوانات بجدی است که در وقت غضب هرگز
خود را تهاه نکنند و مردمانی باشند که چون ایشانرا بلای
رسد خود را هلاک سازند

دویم برای بقای نسل دیده میشود که ماده هر نوع حیوان چون
حامله شود دیگر زردان نزدیکی نکند ولی مردمانی هستند که
با وجود منع شرعیت و اینکه داند خود و اولادشان را از بخت
ما زمان وضع حمل نیز از نزدیکی برهانند و نیزند

سوم دیده میشود که فیل و شیر با وجود آن زبردستی و خویشتن
خدمت که از خود را پاسداری کنند و از بخت و آزار رسانند ولی
مردمانی باشند که به پرورنده و ولی نعمت بلکه بوالدین خود نیز
خفا و خلاف کنند و شرم ندارند

چهارم و آنجست که درنده گان از اشتهای گوشت خوراک بوده و
چیزهای زیاده و تا حال از قانون خوشتن تجاوز نموده اند ولی
مردمانی هستند که با وجود این خدا و پیغمبر را از منافی پرورند
و از زیاده و تجاوزی و کینه و عداوت بیزارند

پنجم هرگز دیده نشده که چهار ضرس که افعج حیوانات است

جمعیت کرده یکی از نوع خود را نباه کنند ولی اکثر مردمان این

شمار است که چند تن همدل شوند و یکی را برانند

ششم هرگز هیچک از حیوانات چرنده و پرده و درنده بنام

یزدان قسم بخورند ولی مردمانی هستند که با وجود اعتقاد بوقوع

خدا و بزرگواری پیران هزار قسم بدروغ باد کنند

هفتم هرگز جمع شدن زاغ و فیل را کسی ندیده ولی از مردمان

هستند که چندان از عصمت عاری باشند که بحرام و در برابر نظر

نیز شرم ندارند و در مجالس اطمار سخنان قبیح را شهرت شمارند

هشتم دیده میشود که خری را اگر یکی از جنس او بخارد و در عوض

بها نظور با او تلافی کند ولی مردمانی هستند که با کوه کار خود

بدی کنند

نهم مردمان که سفند را نافعتم خوانند که چون از کله یکی را بخت
 دیگران اعتنا نکنند و بچرخیدن مشغول باشند ولی مردمان هستند
 که در وقت مردن پدر و مادر و برادر و غیره اول مرده را بر
 زمین گذارند و از بهر میراث منازعه نمایند و از مرگ خود یاد
 پس معلوم شد که نه هر کس بد و پاراه رود و بزبان چغیری گوید
 انسان باشد مرد میت را مراتب است که رسیدگان دانند

آدمیت نه بظن است و بریش است بجا

طولی هم نطق و نه هم ریش و سک هم صان دارد

تتمت الکتاب بعون الملائک الوهاب در اول فروردین ماه ۱۲۹۹

جلاله مطابق خورشید رجب الاول ۱۲۹۳ هجری

و روزاردی بهشت از آبان ماه قدیم

۱۲۳۵ هجری



٤١٢٩

DUE DATE

١٤٠

--	--	--	--

